# بسم اللّه الرحمن الرحیم

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| حمد و فضل خدای عزّوجل آن کریمی که داد روز نخست قوت جسم و فکرت جان داد داشت آنگه ز لطف یزدانی مذهب پاک و صافی از تخلیط راه حق آن بود که در وسط است زانکه «خیرالامور اوسطها» هر دو در عقل و نقل مذکور است خواجه در پیش و این گروه ز پس خوانده «قل هذه سبیلی» را دامنش را گرفته دست آویز باز قومی ز زمرۀ ایشان جذبشان در کشیده از ره جیب دیده صانع به صنع و آمده باز «او لم یکف» در ره ایمان قطع کرده ز بدو تا انجام زان ز سرّ وجود آگاهند کرده بی گرم و سرد و بی تر و خشک جرعۀ شربتی که ذوق آمیخت زان طلب کن ز صدر بوبکری باز جو هم ز قلب پاک عمر اندر آشام از کف عثمان ذوق دانش طلب ز باب علی صد هزاران درود باد و سلام خاصه بر روضۀ مطهر پاک بعد از آن بر روان قوم گزین آنگهی بر روان شیخ کلام آنکه بنهاد بهر طاعت را پس بر ارواح سالکان طریق زینهار ای عزیز هر دو جهان تا به هر شبهه​ای ز بی رایی پند از این روزگار رفته پذیر وارهان خویش را ز چون و چرا | |  | هست بر بنده واجب از اول اعتقاد صحیح و رای درست زین دو نعمت به آنکه ایمان داد مذهب اهل سنت ارزانی دور از افراط و خالی از تفریط غیر از آن شک و شبهه و غلط است اشرف الکاینات اقسطها همچو امثال عام مشهور است نیست با آفتاب بیم عسس داده هر یک بدو دلیلی را حجت عذر روز رستاخیز دیده صدق و صفای درویشان تا به خلوتسرای عالم غیب فارغ از عکس و طرد و شیب و فراز به تمثّل گرفته از قرآن راه آفاق و انفسی به دو گام که حریفان «لی مع اللّه»اند رتبتش تربت عرب را مشک خواجه بر خاکیان امت ریخت جرعۀ جام «صب فی صدری» رشحۀ فیض فضل پیغمبر غرقه از آب چشمۀ حیوان «انت منی» شنو خطاب علی بر روان مبلغان پیام الذی قال ربّه «لولاک» آل و اصحاب پاک و پاک آئین بوالحسن اشعری، امام انام مذهب سنت و جماعت را شاه بازان عالم تحقیق قدر ایمان خویش نیک بدان عقدۀ اعتقاد نگشایی تا نمانی به بند عقل اسیر تا چه خواهی فطانت بت را | |
| فی ترتیب الکتاب و سبب نظمه | | |
| راه خواهی به صحن و صفۀ بار ور ندانی بدین همه ره برد جمله علم الیقین و عین یقین بعد از آن قصۀ ضلال مبین فصل​ها را بدان لقب کردم هشت باب است و هر یکی در فصل اولین اصل اعتقاد صحیح کنم آن مدّعای خویش درست پس کنم حل آیت اندر پی چون زعلم الیقین ایمانی سوی عین الیقین برهان باز حصۀ ذوق و کشف اهل نظر باز گویم ز گفتۀ ایشان آنگهی قول مَبْتدع با ذم باز تحقیق اصل آن مذهب به حکایات وراست تمثیلات سخنی چند از مشایخ ما مدح و ذم اندر او همه بر جای بعد از آن مذهب مخالف دین نقل و عقل و حقایق است و کلام دارد او هشت باب همچو بهشت کشف و برهان و آیت قرآن خود به نثر این علوم جمله به هم شطح و طامات هیچ نیست در او گرچه کس زین نمط نگفت سخن پایۀ فضل خویش بشکستم من که در نثر موی بشکافم گر ضرورت نبودی این ابیات مردم عصر شعر جوی بدند سخن بدعت آنگهی شده فاش عالم کژ نظر بدان قایل وعدۀ خواجه راست گشت الحق اهل این دین که یک گروه بدند وان شده هفتصد در این ایام گرچه هفتاد و سه بدند از اصل در کتب نام هر یکی مسطور اندرین نظم هم بگویم باز من چو این حال مختلف دیدم گفتم آوه که گر ز من این حال که تو از قوم بازپس ماندی چه بود مر مرا طریق جواب که به تألیف و درس و دادن پند بلکه این علم را ز جمله علوم بحث​های همه اصول و کلام علم​ها را دگر کنم هم ضم گر کسی آن کند از این ممتاز آری آری به قدر استعداد نیست دعوت مگر به قدر عقول بعثت انبیا به مذهب و کیش لیک شرط است کاندرین ابیات اصطلاح چهار قوم بدان از سر جهل و حُمْق و خودرایی این نه طامات و شطح و افسانست بلکه توحید و حکمت است و اصول چونکه دیدم در او سعادت تام ذکر اهل سعادتست در او بود و باشد به طالع مسعود ای که کردی در این کتاب نظر که بر ابن کریم رحمت باد | |  | چنگ در عقل و نقل محکم دار این ضعیف اصل آن به نظم آورد باز حق الیقین قوم گُزین گفته بر سنت کلام مهین نظم را هم بدان رُتَب کردم کرده تفصیل فصل​ها چار اصل به گواهی عقل و نقل صریح تا بدانی عقیده را ز نخست تا محقق شود مراد از وی سوی آن اعتقاد برهانی رُقعۀ آن سخن کنم آغاز همه را دیدنی ز وصف و خبر رازهای نهفتۀ ایشان شبهه، آنگه جواب آن با هم وز که برخاست آنچنان مذهب کرده توضیح معنی آیات به تبرک نوشته در هر جا راست بر سنت کلام خدای گفته بر سنت کلام مهین مذهب و شبهه و جواب تمام از زر و نقرۀ معانی خشت جمله منظوم کس نداد نشان کس نکرده است جمع در عالم نتوان کرد اعتراض بر او نیست لایق به حال و منصب من چونکه این عقد را به هم بستم تا چرا شعر شعر می​بافم کی ز من صادر آمدی هیهات علما نیز شعر گوی شدند در میان جهانی از اوباش زاهد خر صفت بدان مایل بشنو از جان برآر قول صدق تا به هفتاد و سه گروه شدند حصر کرده است خواجه فخر انام هفتصد شد به فرع و شعبه و فصل صفت اعتقادشان مذکور گرچه گردد حدیث بر تو دراز نیک بر دین خود بلرزیدم حق تعالی کند به حشر سؤال خلق را کی به دین ما خواندی؟ پس همین بیش نیست وجه صواب نشوم بعد از این دگر خرسند از پی کار دین کنم منظوم آورم در هزار بیت تمام تا شود سه هزار جمله به هم باشد این نیز در محل جواز می​توان کرد خلق را ارشاد این چنین آمد از خدا و رسول بود دایم به لفظ امت خویش ننگرد جز که اهل فکر و ثبات پس در او بنگر از سر ایقان هان و هان هرزه​ای نفرمایی نظم این نوع سخت آسانست پاک کرده ز حشو شعر و فضول کردمش نامۀ سعادت نام ختم گشت این مقام جمله بر او ابتدا سعد و عاقبت محمود به دعایی مرا به یاد آور حشر او با مهین امت باد | |

# الباب الاوّل فی معرفة ذات واجب الوجود تعالی و تقدس

و فیه ثلاثة فصول:

# الفصل الاول فی معرفة وجوده تعالی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| بر وجود تو ای الاه به حق هرچه از غیب در شهود آمد جمله اشیا به نطق حال فصیح چیست تسبیح​های بی مانع عقل را هی ز نقل پی در پی این بود مر ذوات را شامل کافر و کفر و مؤمن و ایمان نه همین آیت از کلام خدای تا هزار است اندرین ز کلام سر قرآن چو نیک واکابی هر سخن زو کلام بی​پایان دل هر حرف از او چو لوح و قلم وحدت نقطه​های وی پیدا حرف خوانان مکتب عرفان تو نگشتی هنوز حرف شناس | |  | هست هر ذرّه​ای گواه به حق هم ز جود تو در وجود آمد حامد صانعند در تسبیح جز دلالت ز صنع بر صانع از نُبی باز خوان «و ان من شی» ناقص ازوی برابر کامل همه را اندرو مساوی دان سوی اثبات اوست راهنمای جمع کرده​ست حجةالاسلام خود همه مغز این سخن یابی باز یک نقطه بوده جملۀ آن مایۀ صورت حدوث و قدم خود زقایل سخن نگشت جدا خوانده زین لوح ابجد برهان کی کنی حل شکل​های قیاس | |
| عین الیقین | | |
| بهر تأکید آیت قرآن هیچ ممکن به خویش هست نشد دور باطل، تسلسل است محال زانکه بر بود ذات خود موقوف نرسد جملۀ دوم به نخست ممکنیّت ز ممکنی منفک هرگز او واجب الوجود نشد واجب آنگه نمی​شود ممکن زانکه قلب حقایق است محال خود گرفتم که می​بگشت صفات صفت ذات هم نمی​گردد صفت او چو اوست پاینده | |  | بشنو از عقل واضح برهان شیب و بالا، بلند و پست نشد اوست پس مبدء و بدوست مال نشود کس چو وصف بر موصوف هر دو گردند منتهی به درست نشود بی خلاف و شبهه و شک منبع فضل و فیض و جود نشد گردش ذات کی بود ممکن حاش للّه ز ایزد متعال منقلب کی شود حقیقت ذات هیچ هستی عدم نمی​گردد هم نمود است و هم نماینده | |
| حق الیقین | | |
| به محیط افکن ای خرد زورق چند از آیات انفس و آفاق به دلیلی، پسندیده نیست خدای نیست جائیت تا به هر جائی چه کند با دلیل رأی العین وقت «انّی انااللّه» آمد زود هر که بر حق دلیل می​گوید | |  | جای باطل نماند «جاء الحق» «اولم یکف» خوان علی الاطلاق تا چوهرجائیان روی هر جای همه جایی تویی چو برجایی وادی قدس وانگهی نعلین؟! بنه از کف عصای گفت و شنود به چراغ آفتاب می​جوید | |
| حکایت | | |
| بر جُنَید ابلهی گرفت این دَقْ پیر دم زد ز عالم ارواح صبح را نیست حاجتی به چراغ همه عالم فروغ نور خور است مهر در تافت از در و دیوار ذرّه بود آنکه از خطاب الست ذرّه از نور مهر تابان است رشتۀ مهر تا که بر جان بست در هوا چون فلک از آن اِستاد چون در این کوی پای سر کرد او تا در این حالت پسندیده تن او روی و روی او دیده​ست او به مطلوب خویشتن برسید | |  | که چه داری دلیل هستی حق گفت: اغنی الصّباح عن مصباح نور خود دارد از چراغ فراغ چه مجال چراغ مختصر است ذرّه را با فروغ شمع چه کار به جواب «بلی» میان در بست هم بدو سوی او شتابان است یک زمان از طلب فرو ننشست که هوا را به زیر پا بنهاد دست با مهر در کمر کرد او شد سراپای او همه دیده بودنی بوده، دیدنی دیده​ست کوری آنکه می​نیارد دید | |
| حکایت | | |
| هدهدی را مگر ز طالع شوم از سلیمان شنیده بود وعید هیچ بومان به شب نمی​خفتند چون نسیم سحرگهی بدمید گلّۀ بوم در پیش کردند که تو در روشنی شب خفتی گفت هدهد که این بود برعکس همه چیزی به نور خور پیداست دیده​ای کان ضعیف نور بود لیک چشم مرا بود آن تاب من که بینم جمال مهر عیان جمله بومان به هم برآشفتند هدهد تیزبین از آن درماند ذوق من گفت در وفات من است خانۀ تن اگر خراب شود نور کز شش جهت بیفزاید | |  | گذر افتاد بر خرابۀ بوم آخر افتاد در عذاب شدید هر زمانیش برمی​آشفتند زان خراب آشیانه بر پرید تا گرفتند و سختش آزردند روز تاریک برمی​آشفتی روشنی کی بود مگر در عکس ظلمت از ضعف نور چشم شماست همچو شب پرّه روز کور بود که کند تاب مهر عالم تاب حاجتی نبودم به هیچ بیان هر یکی هرزه​ای همی گفتند «اقتلونی» به ذوق دل برخواند مردن من همه حیات من است ذرّۀ جان در آفتاب شود ظلمت ذرّه هیچ ننماید | |
| حقیقة الحقایق | | |
| ای که اندر حجاب ماندستی از طلب حاضر تو غایب شد حاضری کز طلب شود پنهان هرزه هر ساعتی ز بیکاری سَدَّت اندر ره خدا دانی دانش حق ذوات را فطری است در ازل از چه کردی استدلال دور کردی تو مرد کارافزای وه که چون در رسی به سر نهفت | |  | آیت نور را نخواندستی رای صائب همه مصایب شد دیدن او به سعی و جد نتوان دیدۀ دل به خار می​خاری دانش دانش است تا دانی دانش دانش است کان فکری است که «بلی» گفته​ای جواب سؤال خویش را از جناب و جنب خدای چند «واحسرتا»ت باید گفت | |
| تحقیق | | |
| در خودی کرده​ای خدا را گم دست او طوق گردن جانت به تو نزدیکتر ز حبل ورید چند گردی به گرد هر سر کوی بر تو نزدیک گردد این ره دور شیب و بالا و پیش و پس منگر خیره هر در ز جست و جوی مزن زدن دست و پا پریشانی است نردبان پایۀ سراچۀ غیب سخن راه بر خود آسان کن تا نداری از این حدیث شگفت قصّۀ «ان سلخت من جلدی سخن آن که مرد آگاه است | |  | این انتم فانّه معکم سر برآورده از گریبانت تو در افتاده در ضلال بعید درد خود را دوا هم از خود جوی گر نشینی به پیشگاه حضور درکش اندر زه گریبان سر در این خانه نیست جز روزن سر بنه آخر این چه پیشانی است هست از دامن تو تازه جیب چاک دامن زه گریبان کن بشنو آخر که بایزید چه گفت اناهو و هواانا وحدی» «لیس فی جبّتی سوی اللّه» است | |
| حکایت | | |
| دید یک عاشق از دل پر تاب دامنش را گرفت آن غمخور چون درآمد ز خواب خوش درویش دامن خویش را ز دست مده هست مطلوب جانت اندر پیش زانکه اندیشه دورت اندازد هرکه از خویشتن شناخت شناخت یک دو بیت از ظهیر ملت و دین «عاشقان را چه روی را تو جز آنک بر در تو مقیم نتوان بود زدن حلقه جز اشارت نیست وان اشارت به لفظ استفهام از «اَلَم نخلق» و «الم نجعل» که خداوند عالم از زن و مرد بنگر آخر به آشکار و نهفت امر و خلق از خدا توان دانست نور او بود تا که دیدۀ جان منزل فکر و فعل ما صفت است نور او خود دلیل قافله بس خلق را جمله موی پیشانی آنگه او بر صراط راست روان زان جهت نیست هیچ منع و دریغ قول «واللّهُ غالبٌ» بشنو باز از جانب تو استعداد کرد مقرون به خلق «ثم هدی» زانکه از واهب الصور دل و تن وصف حسن تو «احسن التقویم» در «یدین» است جسم​ها را گِل راه بر زین سخن به سر نهفت جان به فطرت ز ایزد آگاه است نشود نیک، بد به هیچ سبیل داده را واستاند او هیهات بگذارش تو نقش این نیرنگ صورتت خود نکوست ای دلخواه غل و زنجیر و آتش دوزخ دل و جان خود کشد به مرکز خویش «اسفل السافلین» توئی تو بود بنگر اکنون ز اوج مهر یقین باز دان ضدهای راه خدا | |  | حضرت حق تعالی اندر خواب که ندارم من از تو دست دگر دید محکم گرفته دامن خویش سر در آفاق هرزه بیش منه اندر او می​نگر از او مندیش دوست با غیر در نمی​سازد خویش را از شناخت دور انداخت گشت بر خاطرم کنم تضمین لب بدوزند و در تو می​نگرند حلقه​ای می​زنند و می​گذرند» ذوق دل قابل عبارت نیست گشت وارد ز نصّ خیر کلام راه یابی به دانش اول همه را از عدم پدید آورد چند جا با تو حق «اَلَم تر» گفت کس خدا را به این و آن دانست؟! کرد ادراک صورت دو جهان ذات برتر ز علم و معرفت است در پی حق غلط نگردد کس همه در دست لطف ربّانی خلق در پی روانه از دل و جان شمس «اللّه نور» و آنگه میغ؟! تا نمانی به دست دیو گرو نقش فطری نه زادۀ ارشاد که هدایت زخلق نیست جدا همه نیکوست «الذی احسن» حسن جان متصف به قلب سلیم و «اصبعین» است باز منزل دل که من اینجا جز این نیارم گفت لوح بی رنگ «صبغة اللّه» است باز جو قول حق که «لاتبدیل» بالعرض لایزول ما بالذّات کرده​ای گه فراخ و گاهی تنگ تو مگردان به دست خویش تباه هم یداک اوکتا و فوک نفخ گر نیاید توئی تو در پیش که ترا کار «بل اضل» فرمود در چه ظلمت «ضلال مبین» که به ضد است چیزها پیدا | |
| الضلال المبین | | |
| منکر حق طبیعی آمد و بس دهر را کردگار می​خواند نظرش تا به چرخ و انجم شد دهر را نیز همچو ما می​دان شیب و بالا، هبوط و اوج و قران هرکه اندر صفت چو ما باشد در «اناالدهر» سر مکنون است به هر آن سو که گردد آن گمراه هرکه داند که این چنین باشد | |  | آن خر بدگهر، سگ ناکس اثر از روزگار می​داند پیشتر زان نرفت از آن گم شد روز و شب، ماه و سال سرگردان صفت مثل ماست در امکان حاش للّه که او خدا باشد من بگویم تو خود بدان چون است گر بداند «فثّم وجه اللّه» کفر او خود همه یقین باشد | |
| التمثیل | | |
| وحدت حق چو مرکزی است بسیط کژی دایره نه از نُقَط است نقطه​ها چون به همدگر پیوست کژی کژ ز وضع و هیئات است از پس و پیش بگسل و چپ و راست نقطه هر جا که رخ نهد پس و پیش فرق کن در میان مثل و مثال «مثل الاعلی» آمد از قرآن | |  | ما همه نقطه​های دور محیط نقطه و آنگاه کژ، نه این غلط است کژیی در خیال صورت بست ذات را راستی هم از ذات است تا شود آن کژی وی همه راست روی او هست سوی مرکز خویش تا بدانی مجاز را ز محال ذات حق را برای کشف و بیان | |
| المنشأ | | |
| منشأ این خلاف شد میمون قصّۀ کفر بلعم باعور بعد از آن زهد و دانش بسیار کرد انکار صانع بیچون تا به جائی رسید حال لئیم هرچه کمتر از این حکایت شوم عذرشان خواست ایزد از سر حلم هم توئی ای قدیم فرد اِلاه «شهداللّه» تو بشنو و تو بگو نیست اندر یقین مجال گمان | |  | ابن دیصان کافر ملعون خود چو سگ هست در جهان مشهور رفت و کافر شد آن سگ مردار پس کتب ساخت اندر آن ملعون که سگش خواند کردگار کریم تا در آمد به حکم کالمعدوم قوله «مالهم به من علم» وحدت خویش را دلیل و گواه «انّه لا اِلاه الا هو» رو «اَفی اللّهِ شک» برایشان خوان | |

# الفصل الثّانی فی توحیده تعالی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| وحدت تو ز کثرت اشیا جزوهای جهان زکوه و ز کاه «قل هواللّه» گفت با تو احد آنکه از کس نزاد و نی زاید شیب و بالا و مثل نبود کس همه دانند واحدیت او عقل مخلوق ره بدان نبرد | |  | هست مانند هستیت پیدا همه در «لا اِلاه الاّ اللّه» باز «اللّه» گفت فرد و «صمد» زو کسی، مثل او کجا شاید به ضرورت که او بماند و بس از احد دم مزن فهو هُوَ هو مرغ فکر اندر آن هوا نپرد | |
| عین الیقین | | |
| لفظ قرآن و معنی برهان یعنی از کثرت الاهستی دو کس ار متفق شوند به رای ورنه چون این از آن جدا باشد نه که خود جمله ذرّه​های وجود کثرت آمد به وحدت آبستن اعتبارات وحدت است جهان تیغ را لعل کن به خون عدد گردن پست گردنان بشکن عدد آخر همه دلیل یکی است باز هر کثرتی به وحدت خاص عدد بی​نهایت و بی حد به فصول و خواص نامحدود مبدء و منتهای جمله شمار جل قدره ظهور وحدت خویش وحدتش گشته ظاهر از اعداد گفته دایم نه خاص روز شمار | |  | قول «لو کان فیهما» را دان آسمان و زمین تباهستی بود از عجز و کی شوند خدای آنکه غالب بود خدا باشد قایل آمد به وحدت معبود همچو درنیست هست را مَکْمَن نقش کثرت از آن یکی می​دان مهتری چون شوی زبون عدد بیخ کفر از همه جهان برکن کافر است آنکه اندرینش شکی است خواه انواع گیر و خواه اشخاص از یکی و یکی برون زعدد گشته از جنس خویشتن معدود وحدت آمد ز اندک و بسیار کرده اندر مظاهر کم و بیش نفی امثال کرده و اضداد «لمن الملک واحدالقهّار» | |
| حق الیقین | | |
| با وجود تو خود کدام وجود ظاهر و باطن، اوّل و آخر بودِ هر بود با تو نابود است هستی نیست با تو هستی نیست جود عین وجود، باز وجود بودن بودها نمود تو بود چیست اسم و صفات وحدت حق هستی تست عین ماهیت ذات هستی و وحدت است یکی باز بود و نمود تو یک چیز فارق اندر میان نور و ظُلَم  همۀ ممکنات را محفوف | |  | کس عدم را نهاد نام وجود تو و غیری نه در میان ظاهر وین چنین بوده است تا بوده​ست نیستی هست تا تو هستی، نیست عین جود است در مقام شهود همه تا بود از آن نمود نمود اعتبارات هستی مطلق نیست با ذات شَین ماهیت دل دانا در این نداشت شکی نیست اندر میانه هیچ تمیز چیست غیر از توهمات عدم در عدم همچو ظرف را مظروف | |
| حکایت | | |
| صانعی کوزه​ای ز برف بساخت کوزۀ برف ناگه ازتب و تاب چیست اندر مَثَل همه عالم هرچه را پیش و پس عدم باشد | |  | کرد پر آب و اندر آب انداخت آب گشت و برآمد آب به آب عدمی در میان بحر عدم بود و نابود او بهم باشد | |
| تحقیق | | |
| وحدتش نیست از قبیل شمار عدمی دان تعیّن اشیا جایز است امتیاز در اَعْدام نیستی​ها به نیستی ممتاز اعتبارات عقل دور اندیش من و تو، بی من و تو، ما و شماست توئی تو نمود اوئی اوست عالم خلق و امر هر دو یکی است اصل اعداد بی مر واندک من ندانم که اندرین چه شک است ذات وحدت، صفات پس افعال عشرات و مآت، باز الوف آن زآحاد وز احد برخاست همچنین جسم​ها ز سطح و خط است سه موالید اگرچه از چار است در هیولا و اصل انبازند مکن ای خواجه درشمار غلط هر یکی از مراتب اعداد دارد اسما و خاصۀ بسیار سه در سه عداوت انگیزد لیکن این جمله خاصۀ احد است باشد آن رتبه همچو شرط ظهور حکم شرعی خواص آن رُتَب است سایه هم ظلمت است با خورشید بر تو بگشود سرّ این مشکل صورت عکس تو در آئینه عدم آئینه، ممکن آن عکس است عکس آئینه گرچه هست هزار خاصه اینجا که آینه​ست عدم عدم آئینه، آینه عدم است | |  | برتر آمد ز اندک و بسیار نیست از نیست شد به نیست جدا وی نه فرد است در حقیقت و نام هرمحالی شده محل جواز ذهنی و خارجیت آرد پیش همه یک ذات و کثرت از اسماست انا و انت عین نحن و هوست وحدت و هستی من و تو یکی است یکی آمد چو بشمری یک یک که دو در اصل خود دو بار یک است واحد است و عدد ز روی مثال همچو خط است و سطح و نقش حروف وین هم ازنقطه و نُقَط برجاست که مر آن را وجود از نقط است از یکی بودنش بناچار است آن ز صورت بود که ممتازند تا نگردی به هر چهار غلط گشته مخصوص از آن علی الافراد نکند عقل مر ورا انکار چاردر چار با هم آمیزد مظهرش عقد و رتبۀ عدد است زاهن و سنگ گشت پیدا نور روز روشن در اندرون شب است گرچه ننمود جز به روز سپید سرّ معنی «کیف مد الظل» نه توئی و نه او هر آئینه بحقیقت همه جهان عکس است صورت از وی کجا شود بسیار هستی ونیستی، چه بیش و چه کم که حدث در مقابل قدم است | |
| فی صدور الکثرة عن الوحدة | | |
| امر نسبی است کثرت موجود تا شود کشف بر تو «خلق جدید» «هو فی شأن» همیشه حق را دان نیست، هر دم به هست هست نمود نیستی، نیستی است تا هستی است هرچه جز حق توهم است و خیال | |  | صد هزاران شهود و یک مشهود باز دان سر «قرب حبل ورید» خلق را «کل من علیها فان» هست خود آنچنانکه هست نبود نیست است او اگرچه با هستی است مثل بگذار و فهم کن زمثال | |
| التمثیل | | |
| صورت وحدت از جهان مثال نقطه مانند شعله عکس انداخت باز چون دایره مجسم شد عکس​ها چون زو هم درهم شد نقطه و دور دایره است واُکَر نیست هیچ اندرین میان جز حق قصّۀ جسم و جان مگو با او محدث آنگه که با قدیم آمیخت وحدتی کان همیشه با ذات است رهنمای من و تو از قرآن وحدت است این نه اتحاد و حلول این همه گفتگوی توحید است چه کنی گفتگوی بیهوده سخن وحدت است همچو سراب | |  | نقطه​ای بست نقش بند خیال وهمش از دور صورتی برساخت کرۀ شکل چرخ اعظم شد نقش هژده هزار عالم شد وحدت ذات را چو عکس و صور ما و حق چیست با هم ای احمق یا تو باشی در این میان یا او نسبت خلق و خالقی بگسیخت مسقط نسبت و اضافات است از «قل اللّه ثم ذرهم» دان تو برون بر از این میانه فضول راه وحدت به ترک و تجرید است فرقی باشد ز گفته تا بوده از سراب ای پسر که شد سیراب؟ | |
| وصف الحال | | |
| مدتی من ز عمر خویش مدید در سفرها به مصر و شام و حجاز سال و مه همچو دهر می​گشتم گاهی از مه چراغ می​کردم علما و مشایخ این فن جمع کردم بسی کلام غریب از فتوحات و از فصوص حکم بعد از آن سعی و جد و جهد تمام گفتم از چیست این تقلقل باز کین حدیث دل است از دل جوی | |  | صرف کردم به دانش توحید کردم ای دوست روز و شب تک و تاز ده ده و شهر شهر می​گشتم گاه دود چراغ می​خوردم بسکه دیدم به هرنواحی من کردم آنگه مصنفات عجیب هیچ نگذاشتم ز بیش و ز کم دل من هم نمی​گرفت آرام هاتفی دادم از درون آواز گرد هر کوی هرزه بیش مپوی | |
| حکایت | | |
| سخن شیخ محی ملت و دین راستی دیدم آن سخن همه خوب سر این حال را من از استاد سعی شیخ اندر آن فتاد مگر قلم او چو در قدم نرسید آن نه زو بود فتنه و کینه شیخ و استاد من امین الدّین من ندیدم دگر چنان استاد | |  | چون نکرد این دل مرا تسکین لیک می​داشت نوعی از آشوب باز پرسیدم او جوابم داد که نویسد هر آنچه دید نظر پای تحریر از آن سبب لرزید زشت زنگی بود به آئینه دادی الحق جوابهای چنین کافرین بر روان پاکش باد | |
| التمثیل | | |
| دیدن وگفتن و نوشتن حال هر یکی زان بر آن دگر افزون آنچه بیند نظر به یک دم حال باز نتوان نوشت در یک دم خود زبان و قلم سفیر دلند شاه چون بر سریر ناز نشست حاجبان در ره ارچه پیش دوند عارفان دیده را قدم کردند مرد توحید را وجود و عدم نفی و اثبات سنگ و آهن تست تا به مقراض لانبری باز شعلۀ شمع دین نیفزاید نرسی در مقام وحدت و جمع نور توحید چون عیان گردد سر و پای تو ای پسندیده | |  | همچو علم است و قدرت و افعال نشود هیچگونه دیگرگون ننویسد قلم به پنجه سال آنچه آید به سالها ز قدم مُنهی و حاجب و وزیر دلند ای بسا پیشرو که باز نشست در منازل بجای خویش روند پس زبان را از آن قلم کردند هر دو با هم بود به گفت و قدم سبب نور شمع روشن تست سر شمع حقیقتی زمجاز با حقیقت مجاز کی پاید تا نگردی تو یک زبانه چو شمع خود سراپای تو بیان گردد همه گردد چو قرص خور دیده | |
| حکایت | | |
| رفت یک روز ابلهی نادان گفت ای خواجه هر چه هست منم خواجه گفتا که آفتاب گواه نور خورشید خود گواه خود است بس جواب لطیف روشن داد همه الفاظ وی از این سان است راستی هست معدن دل و جان مرد توحید خود نگوید من  اهل توحید را سخن نبود من و او عین شرک و تقلید است نور و ظلمت به هم نگردد جمع راه توحید در قدم زدن است بی رضا و توکل و تجرید سخن وحدت آنگه از عامی | |  | پیش خواجه محمد کُجُجان راست بشنو قبول کن سخنم می​نخواهد به روشنی ز افواه هم تو بشنو که داده را ستده​ست درج آن بزرگ عالی باد همچو خورشید و مه دُرفشان است همگی خاک تودۀ کججان گرچه باشد چو جرم خور روشن که سخن، بی نشان من نبود چه مناسب به اهل توحید است باد صرصر فرو نشاند شمع قعر دریا چه جای دم زدن است کی توان کرد دعوی توحید زان چه خیزد بجز که بدنامی | |
| الضلال المبینالفرقة الاولی | | |
| صابی مشرک ستاره پرست ازکواکب اثر چو دید اینجا ساخت مانند کوکب آن تمثال کرد ممتاز هر یکی در اسم پس بیاراست آن به زیور و زیب بت پرستی از آن پدید آمد گوید این خود مرا شفیع بود هیچ دیدی جماد ناپروا چون خلیل خدای دید افول زانکه گردش نشانۀعدم است کرد باطل مذاهب و ثنی قدر کوکب به نزد حق نه کم است ظلمت از شرکت آمد اندر ذات | |  | کوز «انعام بل اضل» بتر است زان بنگذشت و گفت هست خدا تا پرستش کند به کفر و ضلال زیر هر یک نهاد چند طلسم تا کند با عوام مکر و فریب راستی مذهبی پلید آمد عقل داند که این بدیع بود بهتر آید ز زندۀ گویا در ستاره، نکرد هیچ قبول نقص و تغییر دایماً بهم است وضع فرمود حکم بت شکنی قول «والنجم» آیت قسم است نه ز ادراک نور در آیات | |
| الفرقة الثانیة | | |
| باز نصرانی پلید خبیث سه گرفت او مدبر عالم قوم نسطور و قوم ملکائی جمله اقنوم​ها یگانه نهند | |  | قایل آمد به شرکت و تثلیث حق تعالی و عیسی و مریم وان یعقوب نحس، خودرائی مذهب و ملت سه گانه نهند | |
| المنشأ | | |
| اندر ایّام دولت مأمون کرد بر رأی خویشتن تأویل گفت اللّه داشت سه اقنوم کلمه است آن وجود بر تصحیح چون در انجیل دید لفظ پدر شبهه​ای اوفتاد در رایش مبتلا شد در اتحاد و حلول ناگهان مذهبی از آن بر بافت پدر و روح قدس و نفس پسر رای یعقوب و رای ملکا هم اتحاد است در عقول محال از پدر گفتن اصل بود مراد لفظ روح اللّه است عین مجاز حق تعالی که مبدء اشیاست روح هرچیز کان بود دایم همه قایم به نور قیومند لیک تخصیص بهر تعریف است | |  | بود نسطور نام یک ملعون متشابه چو دید در انجیل کان وجود و حیات اوست و علوم که بدان متحد شدست مسیح وز مسیحا پدید گشت اثر تا بلغزید از آن نظر پایش دوزخی گشت باز آن به دو پول بگرویدند بدو و شهرت یافت متحد داشت او به عین و اثر اندرین هرزه نیست از وی کم چیست این هرزه​های تنگ مجال نفس کلی که مبدء است و معاد همچو بیت اللّه است در اعزاز پیش هر کس ز نور او جانهاست که بدان کالبد بود قایم خواه مسعود و خواه میشومند وین اضافت برای تشریف است | |
| الفرقة الثالثة | | |
| منکر وحدتند جمله مجوس شر و کفر ازوجود اهرمن است نیک و بد دیده​اند بدکیشان به توهم که نیک بد نکند ورنه هر شخص ضد خود گردد مصدر هر یکی جدا باشد مبدء خیر و شر جمله امور ای موحد ز ذوق دل برخوان نیک گر دفع بد تواند کرد بد بود، ورنه خودبود عاجز زانچه گفته است ظالم گمراه | |  | تا چه گفته است گبرک منحوس خیر یزدان کند که ذوالمنن است زان دو فاعل نهاده​اند ایشان باز بد کار نیک خود نکند بد شود نیک و نیک بد گردد پس جهان را دو کدخدا باشد نزد ایشان بود ز ظلمت و نور «اَ إله مع اللّه» از قرآن نکند یا نه خود نداند کرد به خدائی کجا سزد هرگز در صفت​های حق، تعالی اللّه | |
| المنشأ | | |
| گشت پیدا ز ملک ما زرداشت دید در خلوت او مگر انوار بود او حقه باز و چابک دست حیلتی چند ساخت سخت نکو مانی چین پس از وی آمد باز شاه شاپور بگروید تمام قول حق راست شد که «جاء الحق» اصل این کار اگر بدانی تو ممکن الذات در مثل سایه است خیر نور وجودی قِدَم است سرّ این معنی آنکه شرّ خود نیست ضدّ همدیگرند ظلمت و نور «کنت کنزاً» که گفت با داود نور را ذاتی است پیدائی لیک او را ظهور دیگر هست آئینه چون ز عکس خالی بود چیست صوت و صدا و عکس و صُوَر «الذی احسن» است خیر کلام | |  | آنکه این نقش را نخست انگاشت کرد مانندگی به صورت نار وز طلسمات نقش​ها می​بست شاه گشتاسب بگروید بدو کرد زردشتیی دگر آغاز باز کشتش به عاقبت بهرام «زهق الباطل» آنگهی مطلق در ره حق فرو نمانی تو هستی و نیستی در او مایه است شر ز ظلمت که مُحْدَث و عدم است هرچه دارد وجود، آن بد نیست هر یکی زان دگر کنند ظهور چیست جز از عدم ظهور وجود که به خود دارد او هویدائی وان ز ظلمت چو عکس صورت بست عکس صورت از آن جهت بنمود زان مقالات دان حقیقت شرّ «هل تری من فطور» کرد تمام | |

# الفصل الثّالث فی تنزیه ذاته تعالی و تقدّس

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| ذات حق در جهات می​ناید متبرا ز چند و چون ذاتش چون به موضوع در نمی​آید جای خواهد همیشه هر جوهر آنکه را جای نیست نبود حال هیچ حادث در او نگردد حال کم و کیف و متی و اَیْن و مضاف دانش آفریده نیست محیط نکند وصف او عبارت ما «لیس» را با «کمثله» برخوان نه به کس نه کسی بدو ماند «لایحیطون» از این بیان کرده است | |  | کم نگردد ز هیچ و نفزاید وز مقولات ده برون ذاتش گفت جوهر ورا کجا شاید عرض است حال باز در جوهر عرض و جوهری بدوست محال عرضیت بر او گزاف و محال وضع و فعل، انفعال، ملک گزاف به کمالش چه مردم و چه بسیط نرسد سوی او اشارت ما معنی آن قوی کن از برهان صفت ذات او هم او داند بی​نشانی از او نشان کرده است | |
| عین الیقین | | |
| کی و کو، چند و چون و چیست، چرا این همه وصف​ها ز امکان است ذات حق کامل است و فوق کمال از تسلسل که نیست در امکان چون مکان را مکان محال بود گر بود مر ورا حدود و جهات جسم گردد کنون و از ترکیب ور حوادث بدو شود قایم عرش کان مُحْدث است جای قدیم نقل و تحویل حاجت انگیزد پیش از این عرش و فرش و لوح و قلم این زمان هم بر آن همی دانش زانکه آن حال اگر کمال بود این همه نقش وهم و پندار است عقل در جای نطق کم نزند بعد از آن حیرت است و بیهوشی شمّه​ای گفته می​شود دریاب | |  | هست از اوصاف «انتم الفقرا» علت احتیاج و نقصان است نرسد کس در او به وهم و خیال نبود دایماً مکان مکان خالق اندر مکان خیال بود متناهی شود حقیقت ذات مُحْدَث آید قدیم فرد مجیب حادثه دایماً بود قایم کی شود ای به فکر و فهم سقیم نانشسته چگونه برخیزد برچه می​بود صانع عالم ورنه قایل شوی به نقصانش نقص ضد است و آن محال بود عقل از این گفت و گوی بیزار است چون بدینجا رسید دم نزند به که آن راز را فرو پوشی تا نگردد خلاف شرط کتاب | |
| حق الیقین | | |
| در مقامی که عشق همخانه است چونکه آتش فتاد در همه کوی گفته «انی قریب» با تو خدا | |  | نفی و اثبات هر دو بیگانه است ز آهن و سنگ گفت و گوی مجوی به خود آی ای خدای جو بخدا | |
| النصیحة | | |
| چند در نفی دیگران پیچی توئی تست در میانه دوئی اوئی اوست بر تو مستولی عرش و کرسی دل است و سینۀ تو مغز عالم توئی و عالم پوست اسطقسّات صورت افلاک دانه را مغز تا لطیف​تر است جرم زیتون و اصل شاخ شجر پردۀ آتشند، آنگه نور عرش رحمان که نور مستور است ذات حق نیست قابل تجدید آنچه دانسته​ای از او صفت است هرچه منظور عقل و دیده بود صورت ذهنی آفریدۀ تست کرده مخلوق خویش نام اللّه هرچه دانسته​ای از او او نیست آیت «حقّ قدره» برخوان گوشۀ پرده​ای ز اند و هزار پرتو روی او بسوزاند هرکه را گفتی این خدای من است حق تعالی و رای آن باشد چونکه مقصود را نهایت نیست لاجرم هرکه را دلی باشد | |  | نفی خود کن که هیچ بر هیچی او چو تو در میانه نیست توئی هرکه این را بداند اوست ولی این جهان بندۀکمینۀ تو نُه فلک مَسْکه، خواجه زبدۀ اوست سیزده توی مغز عالم پاک پوست هم بیش و هم کثیف​تر است خاک و آب و هوا و تابش خور اندرین جمله کوه​ها مستور سرّ دل دان که نور بر نور است در حقیقت رسوم نیست مفید به حقیقت نه حق معرفت است عقل داند که آفریده بود زانکه محدود فهم و دیدۀ تست تا کی از خودپرستی ای گمراه؟ فی المثل ذات عنبر آن بو نیست قَدَرِ قِدْرِ علم خویش بدان گر براندازد ایزد قهّار هرچه را دیده دید کی ماند زانکه بر وفق عقل و رای من است به حقیقت خدای آن باشد راه را حدّ و حصر و غایت نیست هر زمانی به منزلی باشد | |
| حکایت | | |
| مگر از شبلی آن یکی پرسید که من العارف؟ او به لفظ عرب مرد ره را چه جای استادن جان که نبود بدین حیات گرو هرکه در زندگی خویش نمرد | |  | چون ورا دید مرد دانش و دید گفت: فی الحال هاهنا، فذهب هر دمش مردنی است در زادن هر زمان مرد و زنده گشت ز نو جز به اکراه جان به حق نسپرد | |
| حکایت | | |
| دید بابا حسن ز رنج وفات گفت بیچاره را نخستین بار جان به جانان سپار تا برهی جان برآورد در دمی صد بار چون ورا درنیافتند عقول اتحاد و حلول خود همه جای زانک زیشان اگر یکی نبود ور بود باقی اتحاد کجاست حق و باطل بهم نیامیزد می​نماید در آب صورت خور | |  | عامیی اوفتاده در سکرات جان سپاری است زان شده​ست افگار ورنه جان هم به جان کَنِش بدهی هر که یک دم شدست محرم یار کی زند دم ز اتحاد و حلول ممتنع دان نه خاص خلق و خدای هستی ونیستی یکی نشود چونکه هر دو هنوز خود برجاست سایه از آفتاب بگریزد لیکن آن دیگر است و این دیگر | |
| الضلال المبینالفرقة الاولی | | |
| اهل تشبیه نحس یاوه درای چون ز قید خودی نمی​رستند زان خدا را چو خود همی خوانند قول حشوی به خویش بربستند راه تقلید را پسندیدند هیچکس عقل را کند معزول؟ واجب آمد نظر ولیک به شرع امر و حکم «قل انظروا» ز کتاب وانگهی اندرین سخن راند مُثْبِت نقل باز نقل بود گر نبودی قیاس و فهم و عبر چون بهایم امور جسمانی بیست و نه مسأله است در معقول باقیش رد مکن به نادانی قول عاقل شنو تو از جبّار مر تو را خود نه عقل و نه نقل است | |  | چون خودی را گرفته​اند خدای صفت خویش بر خدا بستند که ره از خود برون نمی​دانند وان خطا را صواب دانستند همه بر ریش خویش خندیدند چیست این ترّهات نامعقول اصل این اصل ثابت است به فرع وارد اندر حق «اولوالالباب» چکند جهل خود نمی​داند دَوْر باشد، محال عقل بود خر به از آدمیستی ای خر بیش دارد ز نوع انسانی که نباشد موافق منقول بده انصاف اگر مسلمانی «وقنا ربّنا عذاب النار» ورنه هم نقل مثبت عقل است | |
| حکایت | | |
| ابلهی را چه گفت نرادی گفت من اندر آن نبردم رنج گفت دانستمت تو هیچ مدان چون ندانسته​ای تو یک بازی نقل بی عقل جز گمان نبود پانصد آیت ز جملۀ قرآن باقی از وی که هست اندوهزار مبحث انبیا تفکر بود چه توان گفت با کسی معقول وانکه اندر مضیق محسوسات جسم خواندش مجسم منحوس در جهت دید ذات حق دایم نقل​هائی که موهم است به دین زانکه تأویل آیت قرآن هرکه را دست و پا و پیش و پس است در مکان است محتوی به جهات علت احتیاج امکان است وانکه او همچو ما بود عاجز غایت نعت خلق را بستان یدو وجه است وعین در تأویل استوا را حقیقت استیلاست رحمت او ارادت و انعام بلکه تفویض، احوط و اولی است وارث انبیا خود آن خلف است متحقق به «ادخلوا فی السلم» آن یکی را سخن ز «مامنا» غیر از این هر چه از اقاویل است | |  | که مرا کن به نرد ارشادی لیک دانم به چیرگی شطرنج نه بدین راه برده​ای نه بدان خیره بر جاهلی چه می​نازی خر چه داند که زعفران چه بود شد در احکام نازل از دیان جمله در عبرت آمد و افکار وندرین کرده​اند گفت و شنود کز خرد کرد خویش را معزول گشت محبوس کی رهد هیهات وان مشبه کرامی سالوس پس حوادث بدو کند قایم از براهین عقل گشت یقین کرد باید به قاطع برهان صوت و حرف و انامل و نفس است همچو ما ممکن است و ناقص ذات هرکه را این صفت بود آن است به خدائی کجا سزد هرگز صفت حق مأول است به آن قدرت و هستی و بصر ز دلیل عرش تعظیم ذات عز و علاست همه خشنودیش چو هست اکرام راه دین و دیانت و تقوی است که در این راه پیرو سلف است ملک مرسل است و راسخ علم وین دگر را حدیث «امنا» «فتنه» و «ابتغای تأویل» است | |
| المنشأ | | |
| قول تشبیه اولاً ز یهود کفر و ظلمت مگر بشد پیدا کین خدا را چو خلق می​خواند رافضی ربط دین ما بگسیخت پس کرامی پدید شد زین راه گشت مشهور اندر آن ایام شید و سالوس​ها نمود که تا ذات گوید محل اعراض است شبهۀ حشوی است شبهۀ او بلک از آنجا که راه بیهوشی است رهروانی که قدر دین دانند | |  | خاست، پس رافضی بر آن افزود در میان یهودی و ترسا وان دگر خلق را خدا داند با یهود و تناسخی آمیخت اندر ایام ابن عبداللّه شبهه​های محمد بن کرام کرد مشهور وجه​های خطا جمله افعال بهر اغراض است روزاول طلب جواب نکو ابلهان را جواب خاموشی است «ربنا لاتزغ» بسی خوانند | |
| الفرقة الثانیة | | |
| متکلم به ذات گفت چو ماست بعد از آن گوید از طریق رسوم بر حقیقت وجود را مطلق کرده از فهم و وهم دور اندیش اوئی او که بی​وجود آید نفس هویت است و ذات وجود هیچ کثرت بدو نیابد راه عین ماهیت و حقیقت ذات قایل این سخن هموست نه من پردۀ حرف و صوت را بردار غیر بردار تا به عین رسی آفریده به آفریننده خود حدث در مقابل قدم است | |  | به صفات است کو ز خلق جداست ذات باری است خلق را معلوم دید زاید همی، چه خلق و چه حق شبهه​ای چند راتمسک خویش اعتباری است کی ورا شاید که جز او نیست قاصد و مقصود گشت یک چشم​های هو زاللّه هست هستی مجرد از هیئات بلکه خود اوست عین ذات سخن تا ز معنی رسی به صفۀ بار یک سخن بس بود اگر تو کسی نرسد، چون شود خدا بنده این همه هستی، آن همه عدم است | |
| الفرقة الثالثة | | |
| از نصارا چو صوفیان فضول آن خدا و رسول و مریم گفت عامه از وحدت اتحاد انگیخت در عبارت چو این بدان ماند لیکن توحید نفی نقش توئی است من و او عین شرک و تقلید است هرکه را در حدیث من باشد | |  | گشت مشهور اتحاد و حلول این خدا و وجود آدم گفت ربقۀ دین خود بدان بگسیخت ضد توحید عین آن داند اتحاد و حلول عین دوئی است چه مناسب به اهل توحید است حال او حال پیرزن باشد | |
| حکایت | | |
| خانۀ زال داشت یک روزن تابش خور چو رشتۀ باریک زال مسکین چو آن شعاع بدید تا کند ریسمان به کلافه چونکه با روزن او برابر شد بانگ برداشت تا غریوی خاست عارفی گفتش ای بعیدالذّات کی درآید همی به کنج چنین کلخن ملک و گلشن ملکوت چرخ سان گرد خویش می​گردی سر این رشته را چو باز کنی | |  | تنگ مانند منفذ سوزن اندر آمد به خانۀ تاریک رشته پنداشت پیش باز دوید رای درآفه چیست جز یافه  مدرک قرص چشمۀ خور شد کافتاب اندرون خانۀماست تو کجائی و او کجا هیهات قرص چندین هزار مثل زمین کنج ناسوت و هودج لاهوت؟! زان سررشته را تو گم کردی کار بر خویشتن دراز کنی | |
| حکایت | | |
| نقل دارم از حجة الاسلام یک گروه خبیث ز اهل فضول در صفات جلیل ذات خدای پس ز حلاج و بایزید سخن از فلاحت چو دیو بگریزند کشتن آن یکی به مذهب من داد زد پس امام غزالی گفت هان دین خویش دریابید پیش از آن کین حدیث گردد عام دفع این قوم نابکار کنید آنچه از نقل آن بزرگ رسید جاهلی فصلکی دو از ترفند فرع​های مسایل حکمت به تکلف بدان حکیم شده در گروه «مذبذبین» جایش خنثی شکل او، نه مرد ونه زن بچۀ خرد ماکیان صیدش آخر از بهر شهرت و بدعت گه ز توحید نیز دستاویز ترک کرده همه کلام و نصوص ز اهل سنت چو دیو بگریزد تا دو لقمه به زهر مار خورد به تشدد دهان کند همه باز باز خواند به «انکرالاصوات» چون بگوید که معنی آن چیست همه تحسین عامۀ نادان آفت صحبت عوام النّاس | |  | که: «پدید آمد اندر این ایام بندانسته علم فرع و اصول بحث​ها می​کنند در هر جای آورند آن گروه بی سر و بن اندرین گفت و گوی آویزند بهتر از زنده کردن ده تن» از غم ضعف دین و بدحالی از پی دفع زود بشتابید پس نماند بقیۀ اسلام ورنه دین عزیز خوار کنید اندرین عصر گشت جمله پدید کرده از بر برای حیله و بند خوانده اندر رسایل حکمت در ره کفر و دین دو نیم شده «لا الی هؤلاء» در شانش سخت روئی، مخنثی چو زغن یعنی از خیل عامیان کیدش نکند اختصار بر حکمت سازد از روی خیرگی و ستیز تا بداند به عمر خویش فصوص همه با دیو مردم آمیزد دین عامی و مغز خود ببرد گاه گاهی برآورد آواز بیتکی چند گفته در طامات بر لب و سبلتش بباید ریست کرده او را برهنه از ایمان بیشتر دان ز آفت خنّاس | |

# 

# الباب الثّانی فی صفاته تعالی و تقدس

و فیه سبعة فصول:

# الفصل الاوّل فی اثبات صفاته الحقیقیّة

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| هست موصوف آن صفات عظام اوّل سورۀ حدید بخوان «وهوالاول» اوست «والآخر» بس که خواندی تو آیت قرآن | |  | ایزد ذوالجلال و الاکرام و آخر حشر تازه کن ایمان زانکه هم «باطن» است و هم «ظاهر» اندرین بشنو از خرد برهان | |
| عین الیقین | | |
| گر نباشد ورا صفات جلال صفت او چو ذات اوست قدیم صفتش غیر نیست و نبود عین چون به معنی نه اوست او نبود | |  | نقص باشد ورا و ذاک محال دایماً حی و قادر است و علیم دل دانا در این ندارد غین ور شود زو جدا نکو نبود | |
| حق الیقین | | |
| خود جز او نیست عارف و معروف آنچه تو فهم کرده​ای ز صفات ذات را از صفات دانستی بلکه ذات و صفات را ز افعال در حقیقت مر این طریق مجاز دارد این ره بسی فراز و نشیب گر تو این ره به عقل خویش روی یا ز تعطیل در ضلال افتی فلسفی شد معطل از تنزیه وانکه تشبیه داشت یا تعطیل | |  | اوست وصف، اوست واصف و موصوف محدث است از چه؟ از عظیم الذات چه کنی این چنین توانستی فهم کردی ز ایزد متعال نردبان پایه​ایست دور و دراز مخور از مکر عقل خیره فریب همچو گاو خراس هرزه دوی یا ز تشبیه در وبال افتی متکلم مشبه از تشبیه نیست بر جادۀ سواء سبیل | |
| حکایت | | |
| چون کسی کرد از این دو قوم سؤال فلسفی از خدای بتراشد حق از این هر دو بر کران آمد ذات​ها را به ذات معرفت است مذهب فرقه​های اهل ضلال | |  | در جوابش چه گفت صاحب حال متکلم بر او همی پاشد بحقیقت نه این نه آن آمد اختلافی که هست در صفت است باز گویم کنون علی الاجمال | |
| الفرقة الاولی | | |
| فلسفی کرد نفی جمله صفات گفت ذات از صفات گوناگون شبهه​ای کوفتادش از تنزیه ذات دید کز اختلاف صفات از تعلق که گشت در اطوار چه قیاس است شاهد و غایب گر زمین از شعاع گردد گرم از برای خدای، خواجه فلان او چو خود را صفت کند ظاهر تا کی از هرزه گوئی ای ناکس نفی کردی سه رکن ایمانی آنگهی نام علم و عقل بری فلسفه چیست نزد اهل ملل هستم از علم آن گروه آگاه این یقین است لیک نفس خبیث | |  | زان سبب شد معطل اندر ذات متکثر شود ببین اکنون خود کند این حدیث شیخ سفیه متعدد شود؟ زهی طامات متعلق چرا شود بسیار؟ اینت فکر سقیم ناصایب قرص خور کی بگردد ای بی شرم تو خدا را به از خدای مدان تو کئی اندرین میان آخر منقطع گشتی و نکردی بس قدرت وعلم و حشر جسمانی ای خدا و رسول از تو بری کفر و خودرایی و ضلال و حیل جمله دانسته​ام بحمداللّه نکند میل جز به لهو حدیث | |
| المنشأ | | |
| علم حکمت ز انبیا برخاست وحی فرمود ایزد آن بر شیث بعد از آن وحی کرد بر ادریس اندر آموختند از او مردم تا به نقل اوفتاد در یونان حکمت او که بود آب زلال نسخ و تحریف راه یافت بدان رأی اشراقیان افلاطون آخرالامر صاحب اشراق علم مشائیان به فکر خسیس ساخت منطق ز بهر اسکندر منطق انصاف بس نکو پرداخت ساخت آلت، ولی در استعمال شکل منطق بدان سبب انگاشت چونکه با آلتش حوالت بود چون مغالیط وهم اوضل گشت به قیاسات عقل یونانی عقل خود کیست تا به منطق و رای گر به منطق کسی ولی بودی ورچه او را دو صد شفا باشد ابلهی با صفا و قلب سلیم | |  | حکمت کژنه، بلکه حکمت راست تا همی گفت بر سبیل حدیث تا نشست او به منصب تدریس حکمت دین و هیأت انجم از اساطین به عامۀ دونان مختلط شد به جهل و کفر و ضلال سود و سرمایه گشت جمله زیان مختلف شد به کفر گوناگون کرد تلویح سیم قلب رواق شد مدون به سعی رسطالیس اندر آن راستی نمود هنر در اِلاهی است آنکه او کژ باخت غلط افتادش از ضلال خیال که خدا دان شود، زهی پنداشت آلتش موجب ضلالت بود نزد سنی ز دین معطل گشت نرسد کس به ذوق ایمانی ره برد تا جناب پاک خدای شیخ سنت ابوعلی بودی چون حبیب اعجمی کجا باشد بهتر از زیرکی و رای سقیم | |
| حکایت | | |
| شبهۀ اول از پی تلبیس بر قضا کرد اعتراض از پیش «أنا خیرٌ خَلَقْتَنی مِنْ نار» چشم عقل از حقایق ایمان خرد از نور عقل دیده​ور است عقل با نقل چیست غایت نور نقل چون مادر است و عقل پدر خود به نزد کسی که بیدار است خرد از نقل یافت نور و فروغ | |  | ز خرد خاست در ره ابلیس خود ندانست ختم طاعت خویش کرد معلول علت انکار هست چون چشم اکمه از الوان کو چو چشم، آن دگر شعاع خوراست زین دو آمد مراد از آیت نور دین حق زان میان فتاده بدر ماورای عقول اطوار است عقل بی نقل چیست زور و دروغ | |
| حکایت | | |
| هست از این قوم ناصرخسرو فلسفی اصل و رافضی طین است خالی از علم و حکمت و توحید جهل او گرچه فاضلان دانند از همه نوع علم و فضل و هنر شعر خود چیست تا بدان نازند شعر در عالمی که مردانند عذر واضح مرا بدین آورد طالع بدنگر که ما زادیم شعر گویم به صد تکلف و زور و علی الجمله فتنۀ ناصر ظلمت و کفر جمع کرده تمام فعل را می​دهد به روح نما سخنش بیشتر سقط باشد زان طریق فصاحت او سپرد کرده لوزینه را ز زهر میان چونکه حاصل نداشت خط اصول نتوان کرد هیچ باطل راست باز حق کی شود بدان باطل حق حق است ارچه بوعلی گوید | |  | که کند کهنه بدعتی را نو زین دو بگذر که دشمن دین است کافر محض گشته بر تقلید کفر و فسقش همه جهان دانند بجز از شاعری چه داشت دگر یا از او گردنی برافرازند بازی کودکان همی دانند ز آسمانم سوی زمین آورد کاندرین روزگار افتادیم تا کنم علم دین بدان مشهور هست در جملۀ جهان ظاهر روشنی نامه کرده آن را نام قول گبران کند کلام خدا «زخرف القول» زان نمط باشد تا که جاهل بدان فریب خورد بول را کرده چون شراب الوان کرد باور حدیث نامعقول قایلش گر ابوعلی سیناست که ارسطو بدان بود قایل باطل است باطل ار ولی گوید | |
| الفرقة الثانیة | | |
| باز اصحاب اعتزال فضول گاه قایل به قول​های مجوس گاه تقلید فلسفی کرده نه محقّق، نه فلسفی، نه حکیم همه​شان کرده رد از آن بمحل بشنو از خواجه در صحیح خبر گر سلامت کند جواب مگو از اصول آنچه کشف و ذوق دل است لعنت ایزد و رسل یکسر در صفت خوض​ها بسی کردند سخن این گروه در تنزیه آن نه تنزیه بلکه تعطیل است قول حق گیر ووصف کن به همان | |  | خالی از عقل و نقل و ذوق و اصول متمسک به شبهۀ منحوس گاه حجت ز حشوی آورده رد قومند این گروه لئیم چون منافق فتاده در اسفل گبر این ملتند اهل قدر ور بمیرد مکن نماز بر او برخلاف طریق معتزل است وارد اندر مکذّبان قدر عاقلان ترهات بشمردند استراقست ز فلسفی سفیه ضد برهان و نقل و تنزیل است تو چه کاری به هرزۀ بهمان | |
| المنشأ | | |
| منشأ اعتزال شد جهنی کرد شاگردی حسن ز اول از صحابه هر آنکه باقی بود آخر از مجمعش برون راندند چونکه بشنید از او حدیث قدر همچنین ابن حارث و جابر همه تکفیر این گره کردند هیچ سودی نکرد تا که خطا آخرالامر صاحب کشاف هرزه​ها گوید او که لاتسأل فحش و دشنام و هجو سنی بین بی اصولی که آن سماع کند جاهل کوربخت را بنگر نسخه​ای زان گرفته اندر بیش صرف و نحو و معانی است و بیان قدری چون سگی است دیوانه حاش للّه چو بر سگی ساید که من او را نمی​کنم تکفیر گفته​های ورا همی جویم علم او آب نیست، بل بول است | |  | آنکه می​داشت شبهۀ وثنی آخر از دین بگشت و کرد جدل کرد با وی بسی ز گفت و شنود هم به اجماع گمرهش خواندند ملحد محض خواندش ابن عمر انس و عقبه، مالک و عامر بس که این قوم را بیازردند یافت شهرت ز واصل بن عطا در میان کلام حق به گزاف در صفات خدای عزو جل با کلام خدای کرده قرین دینش از باطن انتزاع کند که به تقلید او شود کافر خود ندانسته اهل مذهب و کیش خاصۀ او ز حصۀ ایمان در سرایت به خویش و بیگانه آدمی زاده سگ بچه زاید از سخن​هاش می​کنم تحذیر پس به هفت آب و خاک می​شویم دفع ابلیس قول لاحول است | |

# الفصل الثانی فی قدرته تعالی و تقدس

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| قدرت او چو ذات او کامل فیض و فضلش علی الدوام تمام امر و خلقش به یکدگر مقرون «انّما امرنا لشیء» گفت | |  | همۀ ممکنات را شامل جود و لطف و عطاش مطلق و عام جمله پیدا شده به «کن فیکون» تا شود داخل آشکار و نهفت | |
| عین الیقین | | |
| باشد از روی قدرت و امکان نیست در علم و قدرتش دوری اگر او را مخصّصی باید مالک الملک صانع جبّار | |  | کردن و ترک فعل​ها یکسان جمله یکسان ز روی مقدوری بود از عجز و کی ورا شاید نبود جز که فاعل مختار | |
| حق الیقین | | |
| نزد آن حضرت قدیر علیم امر خلق است و خلق امر آنجا همه بسیارهای او یک چیز نیست محتاج مادت و مدت فکر و اندیشه نبودش در کار هرچه زو آید آن کمال بود | |  | خواه یک پشّه، خواه عرش عظیم از مراتب شد آن و این پیدا به من و تو پدید گشت تمیز قدرتش نی به آلت و عُدَت نه به ترتیب کرد و نی یک بار غیر از این بدعت و ضلال بود | |
| الضلال المبین | | |
| بدعت اول از فلاسفه خاست نفی قدرت کند به نادانی موجب الذات خواند او حق را گفت مطلق که نیست او قادر گفت از او گر شود دو امر جدا عقل کلّی شد اولین صادر هستی و ممکنی و بود از حق عقل و نفس و هیولی و افلاک باز از اشکال دور چرخ زمان نیستی زین ترا خلل در دین زانکه چون گفت نیست زو صادر مصدریت بدانچه مفهوم است داخل است او در اعتباریات اعتباریت ار به ذات بدی منه انگشت بر بصر چو سبل هست در علم و قدرتش یکسان گر یکی در وجود پیش افتاد بشنو از من نصیحت ای سره مرد هم ترا نیست عقل و جان آخر؟ نیست حاجت به گفت و گوی و نبرد اصل تو نطفه و آن ز حیوان بود باز ارکان ز نُه فلک برجاست وقت سردی در آفتاب رود اثر او فتاده نه یک سر از مَلَک نُه فلک چو گردان است غرض تن ز روح تدبیر است گر فلک را ملک چو جان باشد عرش و کرسی و جرم​های کرات خُنْفَساء و مگس، حمار قبان نه سباحت، ز فعل حیوانی است؟ مبدء عقل و نفس و جسم و فلک نکند اسم ذات را تبدیل مرو را آفرید حق ز نخست عرض عقل از آن نبود غرض بلکه آن جوهری است عالی و پاک سر او بر قباب قبۀ عرش شده معلول علت اولی صور او مبدء جهان صور حق تعالیش داده لوح و قلم به یکی نفخۀ حزین از صور به دگر نفخۀ شکر خنده باز تفصیل کار اسرافیل کرده تفویض علم و رزق و فنا مظهر نور اسم رحمانند زین رسد علم وزان دگر روزی همه نور مشاعل لاهوت جبروت مطهر قدسند افق اعلی این یکی را جای متوسط به رتبه، نی به مکان عقل فعال جبرئیل امین | |  | روی نار است، فلسفی آراست تا ز بن بر کند مسلمانی کمتر از خویش داند او حق را کز یکی جز یکی نشد صادر کثرتی گردد اندر او پیدا وانگه او داشت سه صفت ظاهر زین سه نسبت سه چیز یافت سبق وز فلک باد و آب و آتش و خاک شد جماد و نبات و پس حیوان گر نگفتی حکیم کوته بین جز یکی، گشت زین سخن کافر در حقیقت به ذات معدوم است وان ندارد حقیقتی در ذات به صدور یکی دو چیز شدی تا نبینی یکی دو چون احول عقل ونفس و فلک، زمان و مکان هم از او، نه ز ذات خویش افتاد چون سفیهان مکن تعصب سرد چند تقلید دیگران آخر؟ هم بدان راه کامدی واگرد حیوان از نبات و ارکان بود اثر و فعل آن در این پیداست چون شود گرم سوی سایه دود اندرین جا همی نداند خر فلک آمد تن و ملک جان است علت هستیش به تأثیر است دین حق را چه زو زیان باشد کمتر است از بهایم و حشرات؟ همه با جان، و مهر و مه بی جان؟ «یسبحون» گفت، این چه بیجانی است؟ عقل و نفسی است نام کرده ملک عقل کل نیست جز که اسرافیل خود چنین است در حدیث درست که مقدم بود محل عرض قایم الذات، دایم الادراک پای او در طناب خیمۀ فرش گفته سبحان ربی الاعلی نور او منشأ روان صور تا نهد مکتب وجود و عدم زندگان را درآورد درگور مردگان را همی کند زنده روح میکائیل است و عزرائیل حق تعالی بدین سه خانه خدا به وکیلی حق جهان بانند وان دگر جان برد به دلسوزی همه روح هیاکل ناسوت ملکوت منور انسند وان یکی را جناب پاک خدای عقل​های دگر از این تا آن مبدء روح​های اهل زمین | |
| فی تحریک الافلاک و تأثیره | | |
| چرخ اعظم نگر که از تشویق بی سر و پا همیشه سرگردان او ز مشرق به مغرب است روان صوفیان کبود پوش همه آتش اندر دل و هوا در جان همه روشن دلان جان پر تاب نغمۀ انبیا شنیده به جان یا ونون جمع بخردان باشد اثر شوق چرخ در تدویر درگرفته سماع چرخ به جان آتش و آب و باد وعنصر خاک کسوت و صورت هیولائی سورت صورتی چو بشکستند از خودی هر یکی چو بگریزند اثر اتفاق ایشان دان شوق در برّ و بحر پیدا شد زان یکی در سما بخاری خاست آن گهی گریه کرد گه خنده شور در کاینات گشت پدید از جماد و نبات و حیوان گیر همه از ذوق و شوق پویانند کوه را چونکه هست «مرّ سحاب» کرد انسان ز روی سربازی نغمۀ زخمۀ «الست» شنید دست در گردن بلا آورد از دو تائی برست و یکتا شد پس تو ای دوست از قیاس جلی بر تو چون ختم گشت پیدائی بشنو از خواجه این حدیث بجان وقت آخر ز جمعه انسان کرد | |  | دایماً چون همی زند تعلیق گه به پهلو گهی به سر گردان هشتِ دیگر ازو بعکس دوان از غم دوست در خروش همه کرده بر خاک آب دیده روان همه سرگشتگان بی خور و خواب «طایعین» گفته و دویده به جان طوع و فرمان نشان جان باشد کرده در جملۀ جهان تأثیر در و دیوار و صحن چار ارکان خرقۀ خویش هر یکی زده چاک در فکنده ز شوق روحانی صوفی آسا به جمع پیوستند همه با همدگر در آمیزند هرچه پیدا شد اندرین میدان گرم گشت آب و خاک شیدا شد زین دگر در هوا غباری خاست وین گه استاده شد گه افکنده هرچه آنجا رسید در شورید تا به انسان، جوان و کودک و پیر هم ز مستی است گر نمی​دانند چون بود سیر دیگران دریاب آخرالامر خرقه اندازی یک «بلی» گفت و صد بلا بگزید هستی خویش را به لا بسپرد هم از آنجا که آمد آنجا شد اول الفکر و آخر العملی غایت تست، علت غائی که چو ایزد پدید کرد جهان لفظ «والناس» ختم قرآن کرد | |
| التمثیل | | |
| مثل چرخ و شکلهای غریب نردبازی است کار کون و فساد طاس افلاک، کعبتین اختر زده سه پنج و چار و سه دو کره باز نراد شکل​های فلک وان همه تحت امر مالک ملک گرچه هر دم ز شکلهای غریب نیست این جمله جز که نقش ز باد «ربّنا ما خلقت هذا» گفت پس به «سبحانک» از «عذاب النار» بندگان را در این پناه آورد «ربنا انّنا سمعنا» را از من و تو دعاست ای مسکین | |  | بشنو از من کنون علی الترتیب کعبتینی و طاسک نراد ذنب و رأس راست چون ششدر کرده هر هفت و هشت و نه دوره از یکی تا هزار، چار ملک مثل «ما فی البحور تجری فلک» خلق کون و فساد راست نصیب خصل برد آنکه دل بر او ننهاد حق چو اظهار کرد سر نهفت کان بود روح جهل و حکمت کار بر خدائی خود گواه آورد خوش بخوان و بگو بدان ما را او اجابت کند به لطف آمین | |
| فی ابطال احکام الجزئیة المنجمین | | |
| کلی آن اگرچه بی ریب است نیست در وسع و طاقت بشری کی درآید به زیج ایلخانی سیر سیارگان به حکم رصد حرکات و ثوابت و اعداد کی بدانی به عقل و فکرت و رای سیر سیاره استوار مدار زانکه ضبط مدار اوست محال سال دورش که هست اند هزار کی شود زو مکرر ازتأثیر خود گرفتم که می بدانی تو دفع آن چونکه نیست در امکان بیهده عمر خود تلف کردن نرود هیچ ز امهات اثر حاصل تو کنون ز علم نجوم در جهان هر کجا فلک زده​ایست هوسش از علوم تنجیم است ای موحد از آن بگردان روی | |  | لیک جزوی که حکم بر غیب است زان مزن دم که آب خود ببری حکم و تقدیرهای ربانی کی درآید به حصر و ضبط و عدد پس اثر در سرای کون و فساد کی رسد علم تو به علم خدای تا بدو از ثوابت است مدار ساعت و روز و هفته و مه و سال سی و شش گفته​اند اهل شمار کیست کان داند از پی تقدیر دفع ضرش کجا توانی تو جز غم بیهده چه فایده زان غم و اندوه بر سلف خوردن سوی آبا بشو تو جان پدر بخت بد بود و طالع میشوم در پی گفتگوی بیهده​ایست میل طبعش به زیج و تقویم است وحده لاشریک له می​گوی | |

# الفصل الثالث فی علمه تعالی و تقدس

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| عالم السر و الخفیات اوست آنچه هست، آنچه رفت، آنچه آید دور و نزدیک و آشکار ونهان جز وی و کلی و قلیل و کثیر | |  | دافع الشر و البلیات اوست همه داند چنانکه می​باید جمله در علم او مساوی دان نیست پوشیده بر علیم خبیر | |
| عین الیقین | | |
| عقل داند که عالم به نظام صنعت خوب متقن محکم رو نظر کن به هیأت تشریح | |  | نتوان کرد جز به علم تمام نکند جز که صانع اعلم تا ز علمت نشان دهد به صریح | |
| حق الیقین | | |
| علم فعلی چو انفعالی نیست تو که هستی خود نمی​دانی علم خود را ز پیش خود برگیر حق نهد در کفت مفاتح غیب | |  | حالی است این سخن محالی نیست لوح پروردگار چون خوانی تا نگردی به بند جهل اسیر چونکه برخیزد این تردد و ریب | |
| الضلال المبینالفرقة الاولی | | |
| فلسفی علم جزوی حق را گفت کز اختلاف هر مفهوم زین سبب کلی است علم خدای علم کان سابق است بر اشیا کی مهندس ز گردش بنیاد | |  | منکر آمد نه علم مطلق را ذات حق مختلف شود زعلوم خه خه!! ای بی بصیرت خودرای کی دگرگون شود ز گردش ما مختلف گردد ای سقیم نهاد | |
| الفرقة الثانیة | | |
| اندرین قول هم ز کور دلی که خدا عالم است لیک بدان ترهات چنین شگرف که گفت | |  | ژاژکی خورده است معتزلی کافریند علوم در انسان هم بدان گنده مغز باید گفت | |

# الفصل الرابع فی ارادته تعالی و تقدس

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| آن مریدی که از ارادت و خواست کفر و دین، زشت و خوب، دشمن و دوست نافع و ضار و معطی و مانع تا که مثبت شود ارادت وی شیء عام است خاصه با تنکیر گشته از خلق و حلق و رزق و اجل کردنی جمله کرد، واپرداخت همه در سابق ازل رانده است قلمش چون نوشت خردودرشت گر کند این زمان حقایق قلب آن هم از سابق قضا باشد گر معلق کنی و گر مبرم | |  | کند او جمله نیک و بد، کژ و راست همه از قدرت و ارادت اوست کیست جز حی قادر صانع گفت «اردناه ان یقول لشیء» تو از او هیچ چیز باز مگیر بفراغت خدای عزوجل هیچ چیزی ز تو نخواهد ساخت رانده را رانده، خوانده را خوانده است خشک گشت و از آن سپس ننوشت کلب این قلب و قلب آن را کلب نقص و تغییر کی روا باشد اندرین حکم داخلند به هم | |
| عین الیقین | | |
| کردن و ترک فعل یکسانست تا یکی را از آن بر افزاید پس ارادت به بود یا نابود فعل گر محدث است از هیئات پس ارادت چو کرد مانع دور مانع و شرط و وقت و استعداد هیچ تغییری اندرو ناید | |  | همه در قدرت و در امکانست به ضرورت مرجحی باید جانبی را دگر بر آن افزود خواست بوده است دایماً با ذات گشت ظاهر ز شرط​های ظهور در ازل بوده​اند جمله مراد هرچه هست آنچنان همی باید | |
| حق الیقین | | |
| در قضا نیست هیچ زشت و نکو کفر او کفر نیست ایمان است بد از آن رو کزوست بد نبود زانکه هستی هست​ها زان روست نیز اظهار نیک​ها بد کرد بد کند نیکی نکو پیدا چون به خود نیک و از خدا نیک است نیک و بد باشد از قبیل صفات همه از نسبت و اضافات است شر این خیر آن دگر باشد | |  | هان مکن نسبت حدوث بدو منع او منع نیست احسان است پس بد اندر وجود خود نبود هستی بد برای خود نیکوست گر بدی کرد باز با خود کرد که به ضد است چیزها پیدا وانگه از بهر نیک​ها نیک است بی نیاز است از آن حقیقت ذات فی المثل چون جهان آفات است شر نه در ذات خویش شر باشد | |
| حکایت | | |
| شیخ الاسلام چون اشارت کرد نیک نیک است، بد بد است ولیک محض شر یا نه خود کثیرالشر «هل تری من فطور» می​خوانی خیر و شر، این وجودی آن عدمی است | |  | سوی این سر بدین عبارت کرد به بدی بد نگر، به نیکی نیک نیست و نبود تو جمله نیک شمر جمع شو چیست این پریشانی قلمی نیست این سخن قدمی است | |
| حکایت | | |
| گفت بابا فرج که بد خود نیست احمقی دید کافری قتال گفت هست اندر او دو خیر نهان قاتلش غازی است در ره دین نظر پاک این چنین بیند این چنین دیده​اند درویشان نیک خواهی نه در بداندیشی است از حکیم ای عزیز بد ناید شر اندک ز بهر خیر کثیر | |  | وانچه بد دیده​ای تو آن بد نیست کرد از خیر او ز پیر سؤال که نبی و ولی ندارد آن باز مقتول او شهید گزین نازنین جمله نازنین بیند ای دریغا ز صحبت ایشان عیب جوئی خلاف درویشی است هرچه او کرد آنچنان باید خیر بسیاردان تو در تدبیر | |
| التمثیل | | |
| روی گازر سیه شد از خورشید گر نبودی وجود خار کثیف چون بخارش نه خار یکسو شد زان کشیده است پوست بر به و سیب جر نفع و صفا کند ز درون بد برای بدی برون انداخت ناخن و موی گر نیفزاید قطع آن چون ضرورت است از آن سخت بیخش برای خاریدن لذت جنت از جحیم بود مزۀ نان گرسنگی دارد راحت مرهم از الم باشد هیچ بی خرده ناید از باری خرده گیری نشان خودرایی است | |  | جامه بنگر که خود شده است سپید گل نگشتی چنین لطیف و نظیف گل نکو رنگ و شکل و خوشبو شد تا کند دفع تلخی و آسیب دفع ضر هوا کند به برون به از این به بگو که داند ساخت آفت و عیب در مزاج آید تا نیابی الم ندارد جان بی الم در زمان بریدن داند آن کس که او حکیم بود آب بی تشنگی بنگوارد ورنه هستیش کالعدم باشد هان و هان تا تو خرده نشماری خرده بینی نشان بینایی است | |
| الفرق بین الامر و الاردة | | |
| بی غرض یک سخن ز من بشنو زانکه بی این دو هیچ جا نرسی چشم در مقصد ارادت دار امر حق را جز از ارادت دان امر اعمال، ارادت احوال است امر بر درگهش چو دربان است از ارادت از او سری بستند جنبشی کان نه آن سری باشد | |  | ره ببین اول، آنگهی میرو یک اشارت بس است اگر تو کسی پس عنان قدم به امر سپار زان نیاورد بوالحکم ایمان امر تفصیل، ارادت اجمال است بی ارادت ورا چه فرمان است وان دگر سر به خلق پیوستند سود نکند که سرسری باشد | |
| فی فایدة الآخر | | |
| امر تکلیف آفتابی بود زو رسد هر کسی به حد کمال باز پس مانده زو شود در پیش بی ارادت لزوم حجت کرد شده بوجهل از او به زندیقی | |  | هر کسی را چنانکه هست نمود ناقص الذات گیر و کامل حال سالک از وی رسد به مقصد خویش با ارادت ظهور حکمت کرد باز بوبکر از اوست صدیقی | |
| التمثیل | | |
| آن نبینی که پرتو خورشید امر در دل همین اثر دارد در ارادت نهفته بود احوال امر وارد شد آزمایش را سرّها جمله آشکارا شد آنکه جان و تن ترا پرورد هرکه زین هر دو پروریده شود سایه پرورد سرخ رو نبود هرکه بنشست، گشت سرخ و سفید امر بگذار و در ارادت پیچ | |  | چون کند میوۀ سیاه سپید قوّتی را به فعل می​آرد تا رسد هر کسی به حد کمال آن نکوهش مر این ستایش را کارهای نهفته پیدا شد امر بود و ارادت ای سره مرد دان که او نفس آرمیده شود روی صحرانشین نکو نبود گاه در سایه، گاه در خورشید چیست بیرون از این دو دولت هیچ | |
| حکایت | | |
| آن شنیدی که خواجه صاین دین کو بخود راه امر می​سپرد سخنی خوب گفت و بس ظاهر حق تعالی از این دو بهره دهاد | |  | گفت رهبر کسی بود در دین وز ارادت به خلق می​نگرد قدس اللّه سرّه الطاهر مر تراو مرا به دانش و داد | |
| الضلال المبین | | |
| علم و قدرت هر آنکه کرد انکار شبهه اندیش از تغیر ذات هرچه حق خواستست آن خواهد آنچه خواهد که باشد آن باشد کرد کوری چشم​های علیل | |  | به ارادت نیاورد اقرار گفته شد در جواب نفی صفات نه فزاید بر آن، نه زو کاهد گرچه در گردش زمان باشد روشن این راه را بلاتبدیل | |

# الفصل الخامس فی حیاته و سمعه و بصره تعالی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| حی و قیوم آن سمیع بصیر این معانی بسی است در قرآن | |  | که ندارد مثال و شبه و نظیر رو ببین و به اعتقاد بخوان | |
| عین الیقین | | |
| هر کجا علم و قدرت است آن شی علم و قدرت چو نعت هر زنده است غیرعلم است این صفات ورا دیدنی و شنیدنی همه او علم را نیست حاجت از اعضاء دیدنی و شنیدنی به وجود وان نه موقوف حس و احساس است | |  | سامع است و بصیر و مدرک و حی بصر و سمع از او نماینده است نیست علم وز علم نیست جدا جمله داند چنانک هست نکو خاصه فعل علم ذات خدا هست موقوف شاهد و مشهود غیر از این عین شک و وسواس | |
| حق الیقین | | |
| هرکه او مدتی مجاهده کرد دید و بشنید از مسافت دور حی بینا، سمیع بی مانند چشم و گوش تو آنچه گفت و شنید نور ایشان فروغ عقل ودل است | |  | همه آفاق را مشاهده کرد چشم و گوش از میان شده مهجور خود جز او نیست غیر از او مپسند ز خود آخر بدان صفت برسید شمع دل زان جناب مشتعل است | |
| التمثیل | | |
| نفس و عقل چون زجاجه و مشکوة خانه​ای کاندر اوست این قندیل چشم و گوش و مشام و ذوق و مسام ماورای دریچه و روزن دست تو آستین دستی دان لیک از آنجا حلول فهم مکن دافع شک و شبهۀ منکر | |  | دل چو مصباح ونور او ز صفات تن انسان بود بدین تأویل روزن است و دریچه​های به جام کیست بنشسته بازگو با من زیر هر موی از آن نشستی دان تا نیفتی به شبهه​های کهن نص «بی یسمع» است و «بی یبصر» | |
| الضلال المبین | | |
| علم و سمع و بصر، کلام و حیات «صم و بکم»اند و «عمی» و «شردواب» این صفتها چو هست عین کمال ضد این باز محض نقصان است صفت او خود او تواند کرد چه گشاید ز هرزۀ بسیار | |  | نفی کردند منکران صفات زان نبردند هیچ ره به صواب لایق آمد به حضرت متعال وان نه لایق به ذات یزدان است هرزه زین پس مکوب آهن سرد آیت باهر از کلام بیار | |

# الفصل السادس فی کلامه تعالی وتقدس

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| متکلم خدای رب رحیم همه قرآن به کلی است دلیل سخن او چو ذات او می​دان | |  | به کلامی که همچو اوست قدیم بلکه تورات نیز با انجیل خالی از حرف و صوت و این و زمان | |
| عین الیقین | | |
| حرف و صوتی کز اصطکاک هواست سخن حق ز حق نگشت جدا قول حق از جهان حسی دان وان کلام از قبیل وجدانی است حرف و صوت ای عزیز آن نبود | |  | چون توان گفت کان کلام خداست به خدا این چنین سزد به خودآ فی المثل چون کلام نفسی دان همه دانند این چه نادانی است هیچ جسمم کثیف جان نبود | |
| حق الیقین | | |
| رو تن و جان خویش را بشناس سرّ قرآن تو آنگهی دانی | |  | تا به قرآن رسی ز روی قیاس که ببینی جمال انسانی | |
| حکایت | | |
| خواجه عبدالرحیم تبریزی لفظ قرآن و صورت انسان معنی آن و روح این ز نهفت هر دو را خود حقیقت از ره راز عقل و جان است و حس و آن هرچار هیئت اجتماع این هر چار هرکه او بی یکی از این چار است حس انسان اگر ندارد آن وان ملاحت به نزد اهل نظر معنوی دگر ربوده نصیب آن سه و این چهار، هفت تمام کرده هر هفت آشکار و نهفت باز اندر مقابل انسان هر یکی زان بدین قرین آمد ظاهر خواجه صورت رحمان هفت و هفت است چارده، زان نام لفظ و معنی و جان و تن معجز | |  | بس نکو گفت اگر تو نستیزی گفت باشند فی المثل زَوْجان باز هستند در حقیقت جفت واحدٌ «لانفرق» آمد باز کآدمی شد بدان جدا ز جدار کرد او را خلیفۀ جبار آدمی نیست نقش دیوار است نزد عاقل تنی بود بی جان دارد آن معنی و صور مظهر زو رسول و نبی، ولی و حبیب جامع جمله ذات خیر انام «انااملح» از این جهت می​گفت هفت بطن است معنی قرآن سر «سبع المثانی» این آمد معنیش کان خلقه القرآن یافت «طه» که بود بدر تمام نیست و نبود چو آن دگر هرگز | |
| فی اعجاز القرآن | | |
| اول اعجاز خلق هر دو جهان چونکه عاجز شدند «لایأتون» بعد از آن امتحان به «عشر سور» باز عاجز شدند با که و مه نص «لن تفعلوا» بیامد باز با وفور دواعی ایشان همه از عاجزی فرو ماندند هر حدیثی از اوست بی مانند معنیش خود برون ز حصر و عدد | |  | کرد ایزد به جملۀ قرآن گشت نازل ز حضرت بیچون کرد با جمله خلق بار دگر گفت «فأتو بسورة مثله» به حدیثی تمام کرد اعجاز سوی ابطال معجز قرآن لوح «لم تفعلوا» فرو خواندند معجزاتش نگر که باشد چند «نفدالبحر قبل ان تنفد» | |
| الضلال المبین الفرقة الاولی | | |
| سخن حق، مشبهی لئیم عرض آنگه قدیم!! این بشنو هیچ صوتی دو دم نمی​پاید | |  | حرف و آواز گفت هر دو قدیم هرزۀ روشن این چنین بشنو مثل آن بر خدای کی شاید | |
| الفرقة الثانیة | | |
| در راه اعتزال هرزه سرای ذات حق بی سخن بود اکنون علم حق چون بدین کلام عظیم کی شناسد وجود قرآن را متکلم بود بدان دایم زین سبب گفت شیخ ما که کلام گر به وحدت سرای عین رسی | |  | هست مخلوق حق کلام خدای نیست لایق به حضرت بیچون بود پیوسته او علیم و قدیم تا نداند حقیقت آن را وان معانی بدو بود قایم با سخن گوست بر سبیل دوام وارهی از فضول و بوالهوسی | |

# الفصل السابع فی حقیقة صفاته تعالی

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| این صفت​های هفت گانه که رفت همه چون ذات وی قدیم الذّات | |  | دائماً ذات را بود هر هفت متبرا ز کثرت و هیئات | |
| عین الیقین | | |
| نیست مفهوم هیچ یک موقوف به حقیقی از این لقب کردند وانکه معنی در او ندید نهفت بوالحسن اشعری که هشت شمرد | |  | بر کسی جز حقیقت موصوف هفت دیدند چونکه بشمردند نام این نَعْت​ها وجودی گفت چونکه نعت بقا در او آورد | |
| حق الیقین | | |
| این همه بحث​های لفظی بود صفت حق چو ذات بیچون است گفت و گوئی ز فهم خود کردند آخرالامر چون فروماندند غایة الواصفین عن صفتک | |  | ورنه در اصل نیست گفت و شنود به حقیقت ز حصر بیرون است سعی خود را بجای آوردند ورق عجز خویش برخواندند «ماعرفناک حق معرفتک» | |

# الباب الثّالث فی اسمائه تعالی و تقدّس

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| نصّ قرآن به نام خالق ما حضرت حق گشوده عزّ و علاه اسمش این گنج را کلید آمد لفظ اللّه اسم حضرت ذات اسم اعظم بدو سزاوار است گرنه او نام خویشتن گفتی | |  | وارد است قوله «له الاسما» در قرآن به لفظ «بسم اللّه» هرچه هستی است زو پدید آمد غیر از آن جمله اسمهای صفات وین چنین در صحیح و اخبار است کیست آنکس که این سخن گفتی | |
| عین الیقین | | |
| عقل را نیست تاب معرفتش نود و نه اشارت است بدان شرع باید که تا کند تعریف به قیاس خرد نشاید گفت او کریم است و نام او ز کرم | |  | چون نهد نام و کی کند صفتش که نداند خرد تمامی آن مذهب راست چیست جز توقیف نام حق وین سخن نباید گفت می​نگفت او سخن مگوی تو هم | |
| حق الیقین | | |
| اسم باری است چون طلسم وجود بود هر بوده​ای ز اسمی خاص هستی ونیستی بدو راجع همه افعال را چو اسبابند عارف از اسمها علی الاطلاق  گه ز اللّه فنای هر دو جهان بندۀ خاص گردد از ذلت گه زرحمان شود کریم صفات همه زو بیند و ببخشاید از مَلِک مُلک و مِلک از او داند نفس را زیر حکم عقل آرد گه ز قدوس در حظایر قدس پاک تن پاک جان و پاک اسرار وز سلام او شود مسلمان باز به زبان و به دست و قلب سلیم همه را برشمرد نتوانم نود و نه شمار صد کم یک حظ وافر ز کوشش واخلاص جهد کن تا ز «جاهدوا فینا» مرد ره آن بود که در همه جای | |  | بر عدم زو فتاده نام وجود هر یکی زو گرفته قسمی خاص هم ز تقدیر معطی و مانع همه املاک را چو اربابند بهره یابد بقدر استحقاق آیدش در نظر شود حیران عذر عامی نهد ز هر زلّت وز رحیم آید او رحیم صفات هر چه دارد به هر که پیش آید سلطنت بر وجود می​راند حلق را جمله نیست پندارد گردد او نقطۀ دوایر قدس از خلاف و رذایل و اغیار به زکوة و به صوم و حج و نماز هیچکس را از او نه خوف و نه بیم ورنه از اختصار وامانم عارفان را ز هر یکی بی شک داده ایزد ز فضل و رحمت خاص راه یابی به کوی «لوشئنا» متخلق بود به خلق خدای | |
| حکایت | | |
| بونجیب آنکه بود شیخ مهین نزد خویشش به ناز بنشاندی پس نظر کردی از پی تدبیر از هر آن اسم کو شدی ز مقام چون در آن اسم کار او بنماند باز از اسمی که رخ بدو بنمود تا به بعضی و یا نه خود به تمام رهروان را نظر چنین باید اندرین عصر کمتر است این کار تا زغولان فریب می​نخوری عاقل آنست کز سر فکرت ابلهان را نگر در این ایام عشوه خر جمله، دین فروش همه منکر علم و حکمت و توحید ظلمت ونور این چه بی خبری است آن یکی گفته لا الاه بگوی هیچ تبدیل خلق ناکرده خود ندانسته هِر مِنْ اَلْبِر باز ز اندرون کبر و شرک و نخوت و جاه ننشیند سگ و فرشته بهم مردم چشم وانگهی خاشاک خانه کردی ز «لا» پر ازجاروب چونکه صحن سرای ناپاک است روی آئینه را چو کرد سیاه ذکر را نیست حاجتی به غریو تادماغش ز بانگ کوب خورد وهم​ها را وجودی انگارد در خیالات خیره و اوهام گر خیال است ذوق عالم پاک حاش للّه ز مردم آگاه | |  | چونکه کردی به سالکی تلقین نام​های خدا بر او خواندی تا کدامین کند در او تأثیر گفتیش ذکر کن بدین به دوام باز دیگر هم آنچنان می​خواند نیز ذکرش بدان همی فرمود متصف گشتی آن مرید به کام مرشدی را چنین کسی شاید زینهار ای عزیز من زنهار هر کسی را نه مرد ره شمری گیرد از حال دیگران عبرت شیخ خود کرده قلتبانی خام بی می و کاس در خروش همه خواه تو شیخ گير و خواه مرید جاهلی و ولایت این چه خری است رو بر این باش و هیچ چیز مجوی وز عزازیل عشوه​ها خورده ذم زده از جهان عالم راز به زبان «لا الاه الا الله» با حدث چون کنی حدیث قدم نور توحید و خلق بد حاشاک خود یکی زان بس است خانه بروب نفس جاروب عین خاشاک است گشت رنگ سپید رنگ سیاه بانگ کردن دروست حیلۀ دیو هر طنینی خطاب حق شمرد دیو خود را فرشته پندارد بازمانده چو صاحب سرسام حبذا بنگ و خرما تریاک زین چنین صورتی معاذاللّه | |

# الباب الرابع فی افعاله تعالی و تقدس

# الفصل الاول فی حقیقة الجبر و القدر

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| فعل​ها جمله فعل حق می​دان فعل ما از مقید و مطلق کارها جمله آفریدۀ اوست اختیار تو اختیار وی است «تعلمون» را از آنکه نیست جدا خلق و اعمال هر دو در یک سلک علت احتیاج در هر دو هیچ در خلق خود بدی مختار؟ | |  | کافری گر نیاوری ایمان نیست الا ز علم و قدرت حق اگر آن جمله بد و گر نیکوست بلکه کارتو عین کار وی است کرد بر خلق عطف در یک جا زان کشیده است قول مالک ملک ممکنیت بود، چه فعل و چه تو فعلت اکنون هم آنچنان انگار | |
| عین الیقین | | |
| آنکه ذات آفرین بیش و کم است اختیاری کز اضطرار بود خالق کل شیء از که و کی چونکه ترک مقدری مقدور سکنات و تحرک و حرکات پس تو باید که آن همه دانی نیک دانسته​ای بخوان از بر | |  | از صفت آفریدنش چه غم است نزد عاقل نه اختیار بود معطی و مانع است و مبدع وحی نیست مر بنده را، شود مجبور همه داند محرک هیئات تا به فعلش قیام بتوانی یا توانسته​ای عرق بستر | |
| حق الیقین | | |
| نسبت فعل را به مظهر و ساز غصب منصب مکن به علت کسب خالق فعل نیک و بد همه اوست کارها جمله کار او انگار | |  | کسب خوانند بر طریق مجاز فعل حق از تو نیست الا غصب کی بود خلق و فعل خود همه اوست وندرین کار هیچ کار مدار | |
| حکایت | | |
| شیخ الاسلام دُرّ معنی سفت هیچ آمد شدی خدا را بود؟ خلق را می​برند و می​آرند به خود آمد خدای خوانندش او خود آمد بخود خدا باشد ما بدو آمدیم و مائی ما همۀ ما چو اوست در همه باب | |  | در جواب کسی که با او گفت گفت باری بگو که ما را بود نه که آمد شدی بخود دارند نبود هیچ مثل و مانندش از همه علتی جدا باشد زو پدید است و اوست ناپیدا ما چه باشیم در میان دریاب | |
| الضلال المبین | | |
| چون بر انواع اوفتاد افعال گاه قسری و گه طبیعی بود بوالحسین و ابوالمعالی ما فعل بنده ز قدرت بنده باز استاد هر دو قدرت را متکلم میان جبر و قدر قدری این همه زخود گیرد از سر جهل خود به وفق مراد گفت: گر جمله زوست چیست جزا او کند جمله پس مرا گیرد بد از او در وجود چون آید امر مالایطاق بیداد است شبهۀ آنکه گبر بی دین است اصل توحید می​کنند ابطال عقدۀ شک و شبهه را همه حل آنکه بد می​کند به قول تو هم بد ز خود گیر یا خود از شیطان چونکه حق کرد اصل آنچه شر است چند خود را به دست دیو دهی نیک و بد چون همه از او بینی آدمی نبود آنکه او ز چرا گل معنی به دم بیازردی چیست تفسیر ظلم بر اطلاق از خداوند نیک و بد، زن و مرد مالک ملک بر حقیقت اوست تا تو در خویش مبتلا باشی کار او را همه ز خود بینی هیچ خود بین نکو نخواهد دید | |  | مختلف گشت از آن سبب اقوال در ارادی فتاد گفت و شنود هر دو قایل به مذهب حکما گفته، وان باز ز آفریننده شرکتی داده بهر علت را گفته قول دگر و فیه نظر خویش را اصل نیک و بد گیرد شبهه​ای چند کرده​اند ایراد ظلم کردن براو چو نیست روا خود چرا کرد یا چرا گیرد بد شود نیک و این نمی​شاید عقل از این شک و شبهه آزاد است گر بدانی بعینه این است از سر جهل و حکمت افعال کرده ایزد بقول «لاتسأل» هست مخلوق حق ز عین عدم او ز حق باز شبهه گشت همان بد خود این است و بل ز بد بتر است بد مبین تا ز هر بدی برهی هرچه بینی همه نکو بینی چون خر افتاد روز و شب به چرا هر چه دیدی بدان چرا کردی جز تصرف به غیر استحقاق ظلم را کی توان تصور کرد هر بدی کو کند همه نیکوست دوست خود، دشمن خدا باشی لاجرم نیک را تو بد بینی هم بر این ختم گشت گفت و شنید | |

# الفصل الثانی فی انّ افعاله لا تُعلَّل و انّ الجزاء لیس بالعمل

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| فعل باری پی غرض نبود لاابالی است ذات بی مثلش عاصیی را اگر ببخشاید مؤمنی را اگر عذاب کند زان سبب گفت با تو «لاتسأل» گر بپرسی از آنچه او سازد در خبر بهر آنکه با خبر است | |  | زانکه در ذات او عرض نبوَد باز چون ذات، بی سبب فعلش از کرم بی عمل همی شاید از غضب بی گنه صواب کند که ترا نیست هیچگونه محل او ترا در سؤال بگدازد حجت این ز پیش بیشتر است | |
| عین الیقین | | |
| سبب فعل حق چو ما باشیم چون خدائی به کارفرمائی است تو کئی؟ تا که این سخن گوئی | |  | او شود خلق و ما خدا باشیم سبب فعل علت غائی است یا که با او حدیث من گوئی | |
| حکایت | | |
| پشّه​ای رفت بر درخت چنار گفتش آخر کزین نشست چه خاست پشه​ای بیش نیستی به وجود هیچ از طور خویشتن مگذر | |  | گفت خواهم که بر پرم هشدار تا زبرخاستن چه خیزد راست تا که اندیشی از قیام و قعود فطرت خویش را به جای آور | |
| حق الیقین | | |
| در جهانی که خالی از ستم است فعل حق را سبب نمی​شاید به حقیقت چو نیک در نگرید نقش لوح و عمل، دگر پاداش صورت مبدء و جزای معاد نقش علمی که زادۀ ازل است عمل اینجا همی کنی نامش هر سه با هم به امر «کن فیکون» با خود آورده​ای و با خود باز هرچه اینجا کنی حقیقت آن هیچ هویت از حقیقت خویش لیک محبوس مرکز سِجّین | |  | سبب فعل و غایتش بهم است که جزا از عمل برون آید همه خود عین ذات یکدگرید هر سه یک چیز آمد از نقّاش در وسط شد عمل ز کون و فساد تا ابد روح صورت عمل است پس جزای عمل در انجامش آمد از کردگار بی چه و چون می​بری نقش​ها به آز و نیاز پیشت آید «کما تدین تدان» بنگردد ز هیأت کم و بیش بِنَبُرده ره از ضلال مبین | |
| الضلال المبین | | |
| فعل حق را دگر ز کور دلی باز اصلاح حال هر بنده بعد از آن التزام کرد محال همه این شاخ و بیخ خودبینی است هر درختی کز اصل کژ برخاست در قضا جمله چیزها بهم است دور و نزدیک در ظهور افتاد شیب و بالا و پیش و پس، چپ و راست همه از دور چرخ و کور زمان گر خیال زمانه برخیزد خاص بینی که عین عام شود کل شود جمله کلی و جزئی نزد من روشن است خود این راه | |  | غرضی خاص کرد معتزلی کرد واجب بر آفرینندۀ که جزا را گرفت از اعمال بار و برگ درخت بی دینی است تا قیامت دگر نگردد راست در قدر پیش و پس، فزون و کم است ذات هستی از این دو دور افتاد همه از این دو وضع و هیأت خاست بر حقیقت همی فتد حدثان ازلت با ابد درآمیزد حال​ها جمله یک مقام شود بنماند دگر منی و توئی گر ترا دیده نیست «لااکراه» | |

# الفصل الثالث فی حدث العالم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| ماسوی اللّه را عَلَم عالم محدث است بل عدم وجود سواه «و هو الاول» از نُبی بر خوان اولیت کجا شود ظاهر کافر است آنکه گفت ذات جهان | |  | از حدث شد که هست ضد قدم لم یکن کاین و «کان اللّه» آخر و اول وجودبدان که در او باطنی بود آخر بود و باشد همیشه بی برهان | |
| عین الیقین | | |
| محدث است عالم ار نه از دو یکی بودی اندر ازل جهان ساکن متحرک چراست هذا خلق حرکت خود پس از سکون باشد متحرک نبود و ساکن نیست | |  | وصف او آمدی و نیست شکی وین زمان باشدی چنان ساکن ان صدقتم بذاک ماذا خلق متحرک همیشه چون باشد قِدَمش زین دلیل ممکن نیست | |
| حق الیقین | | |
| «ثبّت العرش» خود جهانی هست عدمی بلکه یک جهان اَعدام نقطه​های عدم بهم پیوست بس که کردم مکرر این گفتار | |  | تا تو نقشی بر او توانی بست گشته مجموع و کرده عالم نام در خیال تو نقش صورت بست بو که برخیزد از تو این انکار | |
| حکایت | | |
| گفت بابا فرج حدیث تمام کین جهان مُحْدَث است یا که قدیم؟ گفت بابا به او ز روی یقین که فرج تا که دیده بگشادست وصف چیزی چه بایدت پرسید خواجه چون مرد کار را بشناخت دل که از نور حق شود حیران چند از این گفت و گوی و بوالهوسی | |  | چونکه کردش سؤال خواجه امام چیست زین هر دو نزد قلب سلیم؟ نکته​ای خوبتر ز دُرّ ثمین نظرش بر جهان نیفتادست که دل ودیده هرگز آن بندید تختۀ علم خود در آب انداخت در نظر نایدش حدود جهان جهد کن تا بدین مقام رسی | |

# الفصل الرابع فی بیان مبدء العالم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| پیشتر از جهان خدای لطیف پس به هیبت بدو گماشت نظر گشت یکسر چو بحر بی​پایان پس ز ثقلش زمین فرو انداخت همچو گوئی بُد آن زمین و بر او پس بگسترد باز جمله زمین کوه​ها را چو میخ زد بر وی جویها را روانه کرد بر آن روز یکشنبه و دوشنبه بساخت کردن کوه در سه شنبه بود روز پنجشنبه بود و جمعه که باز قدرت از اصل خلق واپرداخت این چنین گفت خواجۀ کونین | |  | جوهری آفرید پاک و شریف تا که بگداخت جملۀ جوهر عرش رحمان ستاده بر سر آن و آسمانها ز دود آن برساخت بیت معمور و جای کعبه در او از برگوی تا که گشت چنین تا نیاید دگر خلل در وی کرد تقدیر قوت جانوران این زمین، پس به کوهها پرداخت چهارشنبه بساخت روزی ورود آسمان ساخت و داد زینت و ساز زین سبب روز شنبه هیچ نساخت چونکه تفسیر کرد «فی یومین» | |
| عین الیقین | | |
| ممکن است این همه ز قدرت حی چون ز صادق پدید گشت اثر عقل چون ره به غیب می​نبرد «و اتّبعناالرّسول» و «آمنّا» | |  | نرسد فکرها به حکمت وی عقل دانا نهاد بر وی سر به که اندر قفاش می​نگرد می​نگوید بجز دل دانا | |
| حق الیقین | | |
| روزهای خدا وقایع اوست کشف او چونکه نیست در امکان مُهر گنجینه ظهور وجود بر سریر خلافت او بنشست بعد از او کلّی​یی زعام و ز خاص این همه در حدیث و قرآن است ذات جوهر زجسم و جان چه بود چیست تفسیر عرض «فوق الماء» عالم امر و خَلق را بشناس سرّهای شگرف می​یابم هرچه دانی همه بیانی نیست دید و پس گفت وانگهی بنوشت جوهر و کار این سه آلت را خاصۀ هر یکی بدو بسپار این چنین کرده​اند اهل کمال | |  | رتبۀ هستی صنایع اوست باز دان قرب رتبۀ انسان آدم آمد به طالع مسعود در گنج وجود را در بست نامد اندر وجود جز اشخاص وندر او رازهای پنهان است نظر ثِقل و دود آن چه بود چیست تأویل «علّم الاسماء» تا نمانی ز وهم در وسواس هم بگویم چو محرمی یابم یا بیانی همه بنانی نیست دلت، آنگه زبانت، پس انگشت نیک بشناس این حوالت را تا نباشی تو مرد هرزه شمار ضد این ظلمت است و جهل و ضلال | |
| الضلال المبین | | |
| در حدوث و قِدَم بسی نقل است عقل مشائی ز دین مایل قِدَم آسمان به ذات و صفات عنصر و مایه را به شخص دگر نزد ایشان همه قدیم بود کرد رسطالیس اول این تفصیل شبهه​ای چند از خود اندیشی تا که برخیزد این تردد و شک وان حکیمان که پیش از او بودند جملۀ ذات​ها قدیم الذات اصل عالم سریع و خواه بطی انکساغورس آن خلیط گرفت نزد او هیچ استحالت نیست وان ذومقراطس اصل عالم را کُری الشّکل هر یکی و مدام گفت کافتاد اتفاقاً آن | |  | وان همه شکّ و شبهۀ عقل است به قدیم و حدوث شد قایل گفته جز وضع و هیأت و حرکات نوع هر جنس و جنس​های صُوَر چه کند عقل چون سقیم بود یافت آخر ز بوعلی تکمیل کرده دستور کفر و بدکیشی بنگر اندر جوابها یک یک هیچ قیدی بر آن نیفزودند دیده و مُحْدَثی نه جز که صفات آب دانست تالس ملطی وندر او جزوها بسیط گرفت جز بروز و کمون حوالت نیست به توهم گرفته از اجزا متحرک به ذات ذواقسام بهم و گشت از آن فلک گردان | |

# الفصل الخامس فی معرفة نفس الناطقة

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| علم الیقین | | |
| اثر و فعل نفس انسانی نطق و رای و قیاس و اندیشه این همه گفت و گوی علم و بیان هر که دارد دو چشم بیننده آدمی هیچ وقت در کم و بیش همه وقتی به خواب و بیداری من منم گرچه باشم اندر خواب اندر اثبات ذات و نفس انام بعد از آن امر و خلق کرد جدا امر بی واسطه است از او صادر امر «ربّی» و نفخ «من روحی» | |  | نیست اندر وجود پنهانی فکر و حدس و فراست و پیشه اثر لطف نفس ناطقه دان فرق داند ز مرده تا زنده نشود غافل از حقیقت خویش هست در کار خویشتن داری کیست آن من بگو که چیست جواب نصّ «من امر ربّی» است تمام تا بداند که چیست امر خدا خلق از اسباب و واسطه ظاهر چیست جز روح قدس سبّوحی | |
| عین الیقین | | |
| نفس را نیست مادت و مدّت نه عرض بلکه جوهری است شریف جسم نبوَد که جسم را اجزاست وحدت عقل و نفس را داند گر بسیطی درآید اندر جسم که بسیط آنگهی بسیط بود نشود از غذا فزاینده نی بمیرد همی چو نفس نما مردن و زیستن چو ضدّانند | |  | قالب او راست آلت و عدّت وز اضافات یافته تشریف و او محل بسیط بی همتا است جسم دیدی که او خدا داند متجزّی شود به چندین قسم چو بدو جسم تو محیط بود مُحْدَث است او ولیک پاینده آنکه در شأن اوست «بل احیا» روح را نیست عاقلان دانند | |
| حق الیقین | | |
| مرکز روح عالم اعلاست بی تناهی و حصر و بی محل است از اشارات حسی است بری ای منزه ز اَیْن و هیأت و لون تو مبرا ز مرکز خاکی عرش و کرسی، کمینه پایۀ تست چرخ اعظم، ستانۀ پایت باش تا ز آفتاب نور جلال | |  | و آن منزّه ز شیب وز بالاست زانکه نور خدای لم یزل است مترقی به قوت نظری نشنیدی که «انتم الاعلون» فیض انوار عالم پاکی نور خورشید و مه ز سایۀ تست هر دو عالم مسخر رایت درنشینی به اوج ژاله مثال | |
| حکایت | | |
| عاقلی دید قطرۀ ژاله گفت ابری نبود در عالم  مرکز او ز شیب یا بالاست یک زمانی بدین سخن بگذشت قطرۀ ژاله دید آن سره مرد میل اودید چون بسوی سماست تو ورای دو عالمی زنهار شهسواری به قوّت نظری از عمل وز نظر چو شاه و وزیر چونکه رخش تو بر زمین بدوید تا به منزل رسی به آسانی زان همه جست و جو برآسائی بازدانی که تا که بودی تو لیک آن دانشت ندارد سود این جهان است جای کسب کمال | |  | بنشسته به سبزه و لاله از کجا شد پدید این شبنم میل طبع وجود او به کجاست تاب مهر اوفتاد در کُه و دشت که ز ناگاه قصد بالا کرد کرد معلوم کز قبیل هواست تا نگیری در این نشیب قرار زان چو شاهان همیشه در سفری گه به نخجیر و گاه در تدبیر گرد کی زان به دامن تو رسید دامن از گرد ره بیفشانی نکنی کار و کارفرمائی آتش شمع یا نه دودی تو که در آنجا نمیتوان افزود جهل نفس خود است عین ضلال | |
| فی امربالمعروف | | |
| امر معروف خصلتی است شریف صفت آنکه سالک راه است جست و جوی بدی ز بی خردی است ای که از عیب دیگران پرسی تا کنی زهد خویش را مشهور خود ندانی که فسق خودبینی است ختم ابلیس و حال آدم بین تو اگر گرد خود براندازی دیگر از دیگران نیاری یاد فسق بگذشته را مکن غیبت اگر او را به دل پشیمانی او بود تایب و حبیب اللّه گر ندیدی به چشم باز مجوی عیب مردم اگر فراپوشی گر بپوشی به لطف عیب کسان امر معروف آنچه خاصۀ ماست باقی آن کس که حکم می​راند باز پرسند از یکایک مرد جنس با جنس خویش گردد یار بر من آن نیست من چه می​دانم مرد باید که خوش منش باشد گفته «المؤمن آلف مألوف» چند از این فتنه و خصومت تو خیره جنگی خری به صد دینار این همه نخوت و خصومت و جنگ هر بدی کان ز دیگران دانی تا تو بینی ز زید و عمر بدی | |  | لیک از مشفق نظیف لطیف «فبما رحمة من الله» است بدگمانی بدان که اصل بدی است تو مگر از خدا نمی​ترسی که توئی فاسق و منم مستور غیر از آن هرچه هست مسکینی است زان دو یک بهر خویشتن بگزین بر پی کار، خانه پردازی جز به نیکی مکن که نیکت باد که بود بدگمانی و ریبت شده باشد از آنچه می​دانی تو بداندیش فاسق و گمراه ور بدیدی به چشم باز مگوی رو فراپوش ورنه خاموشی هیچ مأخوذ حق شوی تو بدان؟ نیک خواهی و ناصحی و دعاست حاکم است او چو کرد او داند من ندانم که او چه خواهد کرد خاص را خود به امر عام چه کار کشتی​یی را به خشک می​رانم فارغ از جور و سرزنش باشد تو شدستی به ضدّ آن موصوف نه تو رستی و نه حکومت تو تا دلی را کنی به رنج افکار بهرنام است و شهرت ای همه ننگ به حقیقت توئی اگر دانی همچو طفل سفیه سایه زدی | |
| حکایت | | |
| کودکی دید عکس خود در آب در خُم ماست کودکی پنهان پدر پیر در زمان بدوید صورت عکس خویش دید در آن در خُمی رفته​ای به ریش سفید تا ز بیم تو آب می​نخورد باری این داد و داوری بنگر زین قبیل است کار نادانی سگ دیوانه هرکه را بگزید تشنه گردد ز آب می​نخورد نفس امّاره بین که در توحید اندر آب لطیف خلق زَبَد آب در نفس خود چو باشد پاک هم تو گشتی از آن نظر مذموم هر که را حق به لطف بنوازد وانکه شد از جوار او مطرود | |  | زان بترسید و بانگ زد کای باب که من از خوف او شدم لرزان وندر آن خُم ز ابلهی نگرید گفتش ای پیر از که ای پنهان؟ کودکی را همی کنی نومید با تو آبش به حلق چون گذرد؟ عقل فرزند بین و ریش پدر تو خود از عکس خود هراسانی عکس سگ اندر آب صافی دید زانکه عمداً به آب در نگرد که ز دست تو هیچکس نرهید می​نبینی مگر که صورت خود گر تو سگ بینی اندر آب چه باک مانده از رحمت خدا محروم صحن دلها مقام او سازد از در دل همی شود مردود | |
| حکایت | | |
| بر رهی می​گذشت شیخ مهین برکۀ آب بود در ره پیر مرکب شیخ ز آب باز جهید شیخ گفت آب را بشورانید آب روشن از آن مکدر گشت کرد اشارت پس آنگه از چپ و راست اسب نفس تو توسن آمد هان تا که در وی رمیدنی باشد چون ز خودبینی او گرفت آرام اگر از سنّتی شود خودبین هر عبادت که گشت عادت تو پس مداواة صاحب استعداد به تو خیری که باشد اندر دیر سرّ تکلیف حکم تعجیز است بار برداشت آدمی فضول لطف او گر نگفتی «آتاهم» کی به پایان رسیدی ای گمراه بار او کرد تا فرو ماند خوان «امّن یجیب» ساز کند معصیت کان ترا به عذر آرد کبر ابلیس و عجز آدم بین آن لعین ابد ز خودبینی بهم آوردم این سخن سر و بن هرچه خواهی کز آن شوی مهتر گاه گاهی اعوذ بالشیطان | |  | سعد دین حمویه با تمکین که گذشتن از آن نبود گزیر عکس خود را چو اندر آب بدید عکس او را بر او بپوشانید بی تعب اسب شیخ از آن بگذشت سوی اصحاب کین طریق شما است تا نگردی از آن تو سرگردان آن هم از عکس دیدنی باشد بضرورت شود به زیر تو رام رو مباحی به ضدّ آن بگزین قوت نفس است آن عبادت تو نکند جز به صورت اضداد بهتر از مسجد است با «اناخیر» داند آن کس که اهل تمییز است ایزدش خواند از آن «ظُلوم و جهول» «یحملوا» ذاک بل «حملناهم» تو و بار تو بی «یتوب اللّه» تختۀ عجز خویش برخواند در «انی قریب» باز کند بهتر از طاعتی که عجب آرد زان دو یک کار بهر خود بگزین وین صفی احد ز مسکینی طاعت از بهر نفس خویش مکن هرچه کمتر کنی ترا بهتر گفته​اند اهل دل من الرحمان | |

# الفصل السادس فی الرزق

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| رازقی کو بود سزای سپاس قدرتش خلق را دهد روزی هست دایم به رزق خلق علیم خلق و روزی بهمدگر مقرون زین سبب در کلام وقت بیان ضامنی کرد نیز بار دگر نبوَد واجب آن بر او لیکن قسمتی کان نه از ره فرض است روزی از کسب اگر شود کم و بیش هرچه بهره گرفت از آن بنده برسد لاجرم به بنده تمام لطف او چونکه دست بُرد نمود اندر آن دَم که این عنایت کرد گفت رو امر ما بجای آور چون ترا کار مات باید کرد تو جناب مرا ملازم شو هرکه تقوا گزید در ره دوست | |  | جز که «ذوالقوّة متین» مشناس همچو نیک اختری و بدروزی وانگهی علم او چو ذات قدیم کرد اوّل به امر «کن فیکون» خلق فرمودو رزق در پی آن به «علی اللّه رزقها» بنگر خورد سوگند تا شوی ساکن «فو ربّ السماء والارض» است علم حق جهل گردد ای بدکیش روزیش خواند حقّ دارنده خواه رزق حلال و خواه حرام بندگان را به بندگی فرمود روزی بنده را کفایت کرد هیچ اندوه رزق خویش مخور روزی از کسب خود نشاید خورد روزیت بر من است هرزه مدو «حیث لایحتسب» خزینۀ اوست | |
| حکایت | | |
| در حضور جماعتی انبوه کمری را شکافت یک یاری کرمکی یافتم میان کمر اندر آنجا مقام خود کرده هیچگونه مسام و راه گذر خلق چون دید صورت آن را رزق این از کدام راه آمد قوت از بهر قوّت جان است فعل حق را سبب نمی​شاید بی سبب بین که دارد او زنده بسکه دیدیم مرده از خوردن گر توانگر بوی و گر درویش تو کنی جمع تا فلان بخورد | |  | رفته بودم پی تفرّج کوه پیش ما ناگهان پی کاری سیر و سیرآب و سبز و تازه و تر چون در آب و گیاه پرورده ما ندیدیدم در میان کمر تازه کردند جمله ایمان را که تر و تازه چون گیاه آمد وان هم از فعل​های یزدان است کم نگردد ز هیچ و نفزاید جمع شو تا کی ای پراکنده؟ نادر است از گرسنگی مردن نخوری جز که قدر روزی خویش عاقل این را ز ابلهی شمرد | |
| الضلال المبین | | |
| گیرد از کسب خویش رزق حرام شبهۀ او که منشأ شر شد بازخوان و بدان یکایک را تا کی آخر از این دوروئی تو یا مسلمان محض شو در دین همه دانند مردم از که و مه چون نه اینی نه آن، همان و همین زان منافق همیشه نام تو شد از مسلمانی این صفت دور است اندرین ره ترا بسی بیم است هرکه در بحر دست و پای زند وان غریقی که تن در آب دهد اندر آب اوفتاده​ای زنهار آنکه خود را در آب مرده شناخت زانچنان بحر مظلم خونخوار | |  | قَدَری، اینت حمق و جهل تمام با جوابش بسی مکرّر شد تا کند زایل از تو این شک را فتنۀ خلق و هرزه گوئی تو یا بکلّی طریق کفر گزین که زن قحبه از مخنّث به کرده دور از خودت به صد نفرین «اسفل السافلین» مقام تو شد زانکه از شرک​های مستور است چاره تفویض یا نه تسلیم است نفس خود را بدان تباه کند هست ممکن کز آن بلا برهد قوّت خویش را بدو بسپار موج دریاش هم برون انداخت تخته​ای نادر اوفتد به کنار | |

# الفصل السّابع فی معرفة الزّمان و المکان

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| چیست جلّ المتاع چرخ کهن این دوروئی به حشو آکنده این یکی هرزه گرد بی سر و پا این چو گهواره بی قراران را چند باشی چو طفل بیچاره از زمان و مکان شود آزاد چونکه خواندش اِلاه لهو و لعب گر هزاران هزار قرن بزیست آخرالامر هم بخواهد مُرد بلکه خود هست دایماً هالک سخن حق هیشه یکسان است چون زمان و مکان شود همه طی رخ نماید ز پردۀ اسرار اندرین ره فرونمانی تو بگذر از پنج روزه راه گذر بنده از بندگی شود مهتر دل که در عالم نیاز آمد فطرت خویش را ز دست مده | |  | جز مکان و زمان بی سر و بن وان فرومایه​ای پراکنده وان چو هرجائیان شده هرجا وان دگر دایه شیرخواران را نزد دایه به بند گهواره مردوار آنکه دل بر اوننهاد هیچ عاقل نجست از او منصب چون اجل در پی است حاصل چیست جان ز دست اجل نخواهد بُرْد «لمن الملک» بشنو از مالک زین زمان از تو بر تو پنهان است هم بدو بشنوی خطاب از وی «لمن الملک واحد القّهار» ذات خود را اگر بدانی تو مرکز خویش را بیاد آور چیست جز بندگی ترا بهتر پیش معشوق سر فراز آمد که تو از به شده بگردی به | |
| الضّلال المبین | | |
| نزد ایشان زفهم و وهم و گمان باز قومی دگر از ایشان هم در ضلال مبین هم این و هم آن نقطه و حال جزو مقدار است تو همان وقت را نگه میدار مکن ای دوست فوت فرصت حال حالیا حال را ز دست مده | |  | واجب است دایماً وجود زمان ممتنع گفته مقتضای عدم اعتباری است خود وجود زمان مابقی جمع وهم و پندار است برهان خویش را از این پندار گه به ماضی و گه به استقبال تو چه کاری به گفتۀ کِه و مِه | |
| التمثیل | | |
| کشتی​یی دان روان بر آب روان بادبانش مزاج و باد اجل منبع آب قعر بحر قِدَم او به طبع از فراز گشته دوان تو در او ساکن، او دوان دایم ناگهانت ز مبدءِ ایجاد تا خبر یابی از حقیقت کار ای که گشتی در این قفس محبوس مرغ آبی سفینه کی جوید در مَزابل فرو میاور سر نیست جای تو جز که علیین چه کنی در سرای کون و فساد خود زمان و مکان دو معدومند | |  | روز و شب هیأت زمان و مکان لنگرش باد پای و آبش امل باز ریزان به قعر بحر عدم در قفا باد و شیب آب روان تو در او ایمن، او روان دایم برساند به منتهای مراد او رسانیده باشدت به کنار بط و کشتی است، وین بود معکوس زانکه دایم در آب می​پوید مرکز خویش را بیاد آور شاه بازی در اوج خویش نشین رخ فرا کن به آشیان معاد دَوْر و خط نقاط موهومند | |

# الفصل الثّامن فی فواید طاعته تعالی

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| امر فرمود ایزد رحمان به عبادت که خاصۀ ممکن تا عبادت بسوی ذکر بَرَد خیزد از فکر شعلۀ عرفان معرفت را محبت است اثر عشق برگیرد از میانه دوئی چون توان گفت بعد از آن چه شود بنده چون بندگی بکار آرد | |  | همۀ خلق را ز انس و ز جان زانکه آمد و «ماخلقت الجّن» ذکر آنگه بسوی فکر بَرَد پس ببیند ورا به عین عیان آن شجر وین بر او بود چو ثمر بنماند دگر منی و توئی گو بدانید یک جهان چه شود بندگی خواجگیش بار آرد | |
| الضلال المبین | | |
| اهل الحاد و مرجئه ز ستیز که چه حاصل از این مشقّت ما گر تو طاعت کنی و گر عصیان گر تو قادر شوی و گر عاجز حق تعالی اگر کند رحمت ور غضب راند از ارادت و قهر حکما بر بهانۀ تقدیر طعن در انبیا و حکم زدند تُرَّهاتی شمار نافرجام امتحان است سرّ حکم خدا عقل را چون ز نقل تقویت است | |  | شبهه​ای کرده​اند دست آویز بی نیاز است حق ز طاعت ما ذات حق را از آن چه سود و زیان خللی ناید اندر او هرگز نیست حاجت ورا بدین زحمت شکّر طاعت تو گردد زهر جمله انداختند در تأخیر کافر و ملحد و خبیث شدند هرچه زین جنس گفته​اند تمام که کند پاک از پلید جدا تجربت​ها دلیل تربیت است | |
| حکایت | | |
| گفت یک روز نازنین خاتون در دو انگشت حق ورا دل و گِل غایت عجز و اضطرار است این همه در شأن ماست آیۀ عجز چونکه تعجیز او ز تکلیف است عاجزی خانه زاد امکان است زانکه تکلیف امر علم و عمل همه تکریم او از آن عجز است عجز دیدی که اقتدار آمد نیست گشتن در عدم زدن است عجز از ادراک گفت ادراک است این چنین است راه اهل کمال | |  | کادمی زاده عاجز است و زبون پس مؤاخذ شده، زهی مشکل کس نگوید که اختیار است این «ما تشاؤن» چیست غایت عجز سرّ تکلیف لطف و تشریف است مظهرش نقش ذات انسان است آدمی راست در دو کَوْن محل غایت سیر سالکان عجز است جبر دیدی که اختیار آمد بیش بودن همه ز کم زدن است آنکه را دید و مذهب پاک است غیر از این کفر و بدعت است و ضلال | |
| حکایت | | |
| شد در ایّام تابعین این نام اهل آن قرنها چو بگذشتند فتنه و اختلاف شد پیدا حیله​های جهان بهم کردند چون یهود و نصارا از تصنیف لفظ معجز بدان رها کردند همچو اصحاب سبت دام کنند صد به سی و به بیست کرده حسیب با خدا حرب می​کند به حیل گاه دستارچه به بیع کند گاه انگشتری بیارد پیش زان سبب صید او از این شست است مرده ریگش چو نیم دانگ ارزد آری این از قضای مولاناست آن زمان کو قضا همی راند من ندیدم قضا چنین مبرم غدر و تزویر کرده با خود راست چون سجلّ از کتاب سِجّین است باز بنگر به صاحب فتوا در درون حرص چون سگ مردار بسته از کبر و غل و بخل و شره از تفقۀ دگر قساوت دل بیست من آب بایدش به وضو به وساوس کند جهانی باز یعنی آن تقوی از حضور بود مغز و خونش همه ز خوان امیر کرده جمع از مُشاهرات حرام روز و شب از گرسنگی مرده ساخته آخر آن به رأس المال همه در بند ملک و اسبابند فقه ره دیدن است و ره رفتن هرکه او شد به لقمه​ای خرسند بس مسایل که در سَلَم خوانی صبر و شک و رضا و توبۀ خاص نه زجهل این حدیث می​رانم خوانده و کرده​ام در آن تصنیف علم دین خوان و راه سنّت گیر فرض و سنّت بدان و حلّ و حرام به عمل کوش و علم جوی رفیق چون تو از مکر حق نمی​ترسی بر سر خود نهاده​ای خروار فصلکی چند را ز بر کرده چرخ گردون زنانه کردار است از همه مردمان گزین کند او آنکه را عُجب و کبر بیشتر است همه میلش به غمر و گول بود خر سری را لقب فقیه کند یک هنرمند از او نیاساید گر موحد شکایتی بکند می​دهم از کمال داد سخن وقت من زان همیشه خوش گذرد گشت راضی به هرچه پیش آید به قناعت درون گنج خمول نه مدرّس نه قاضی و نه خطیب زهرۀ من از آن مقام رود همه یاران من بزرگ شدند شرح هر یک نمی​توانم داد حالیا در کشم عنان سخن همه را خوی خوب عادت باد | |  | عالم علم فرعی و احکام دل مردم ز ره فرو گشتند علم دین شد ز علم فقه جدا به فقاهت ورا علم کردند کرده احکام دین حق تحریف قلم اندر معانی آوردند رَبْوْ را محض بیع نام کنند پس خدا را به بیع داده فریب آری «الحرب خدعه» است مثل تا چنین حیلتی شنیع کند تا برد خان و مان آن درویش تا بدانی که کار از این دست است پس چرا در حساب صد برزد چه کند این بلای مولاناست قَدَر از زور او فرو ماند که بگردد همی به نیم درم یعنی این خود سجل دار قضاست درخور صد هزار نفرین است کرده وسواس را لقب تقوا وز برون آبم از دو قُلَّه بیار بر تن و جان خود هزار گره جوید از غایت شقاوت دل در قرائت سرش شده چو کدو همچو شیطان به وقت عقد نماز ره نبیند هر آنکه کور بود وز رَشاشه همی کند تعفیر درمی چند را به بخل تمام وآن دونان حرام ناخورده اینت کسب مباح و اینت حلال فقهاشان مخوان که اربابند نه برآشفتن و سخن گفتن چه کند علم و دعوی و سوگند وز توکّل یکی نمی​دانی چیست، چِبْوَد محبت و اخلاص که من این فقه را نکو دانم وندرین نیست حاجت تعریف پند من روزگار رفته پذیر چه شد ار نیستی تو خواجه امام تا رسی زان به عالم تحقیق هرچه خواهی بکن چه می​پرسی وندر آویخته گوشۀ دستار خویشتن را به زور خر کرده عمل او به عکس بسیار است خر نر جمله شیخ دین کند او قرب او نزد عام بیشتر است رهبر او همیشه غول بود عالمی ملک یک سفیه کند همگی روی ناخوش آراید چون کند گر حکایتی بکند تو چه کاری که نیست لایق من که دلم راه فقر می​سپرد وقت را بود تا چه فرماید فارغ از منصب و منال فضول نه معلم نه واعظ و نه ادیب که دلم بوی شیخی​یی شنود در ریاضت همه سترگ شدند همگان را خدای خیر دهاد زانکه بیحد بود بیان سخن جمله را ختم بر سعادت باد | |

تمّت المنظومة الموسومة بالسعادة نامه فی یوم الخمیس من منتصف شهر شوّال ختم بالخیر و الاقبلا لسنة ثمان و ستین و ثمانمائه الهجریة النبوّیة المصطفوّیة الهلالیّة علی انمل العبد الحقیر الفقیر اقل خلق اللّه الواهب شیخ اسلام بن حسین بن علی بن محمود الکاتب اصلح اللّه شأنه و غفراللّه ذنوبهم و جعله من الاولیاء المقبولین و السّعداءِ المقرّبین بحرمة کمّل اولیائه من الاقطاب و الافراد برحمتک یا الرحم الرّاحمین.